

بہترین فنون خیال و مثال نمکین فرامی سخن سیکھ سیکھ

من تصنیف جامع معقول و منقول ہادی فرغ و اصول صاحب
تصانیف کثیرہ و افادات مہنیہ حضرت مولانا محمد حسن خان صاحب
مرحوم اسپر بلوی صدر الصدور مہتموم بہ

چمنستان سخن

خلع الصدور

حسب فرمایش جناب مولانا مولوی حکیم حافظ مفتی محمد عزیز الحسن صاحب
مرحوم سب رجسٹرار گورکھ پور منتخفا یافتہ قیصر
بہ اہتمام خاکسار محمد رفیع اللہ

در مطبع فہام گورکھ پور حلیہ الطبائع پوشید

غلط نامہ چمنستان حسن

صفحہ	غلط	اصح	صفحہ
۲	۱۶	۲	۲
۵	۵	۵	۵
۱۱	۱۶	۱۱	۱۱
۱۶	۳	۱۶	۳
۲	۲	۲	۲
۲	۱۶	۲	۱۶
۲۱	۱	۲۱	۱
۳۰	۵	۳۰	۵
۳۶	۱۱	۳۶	۱۱
۳۸	۸	۳۸	۸
۳۹	۱۳	۳۹	۱۳
۴۱	۲۱	۴۱	۲۱
۴۲	۱۲	۴۲	۱۲
۴۳	۱۲	۴۳	۱۲
۴۴	۱۱	۴۴	۱۱
۴۵	۱۲	۴۵	۱۲
۴۸	۱۵	۴۸	۱۵
۴۸	۴	۴۸	۴
۵۰	۱۵	۵۰	۱۵
۵۱	۱۶	۵۱	۱۶
۵۸	۹	۵۸	۹
۶۰	۶	۶۰	۶
۶۰	۱۳	۶۰	۱۳
۶۱	۸	۶۱	۸
۶۱	۱۱	۶۱	۱۱
۶۲	۱۸	۶۲	۱۸
۶۲	۳	۶۲	۳
۶۳	۱۲	۶۳	۱۲
۶۳	۲۰	۶۳	۲۰
۶۹	۱۵	۶۹	۱۵
۶۹	۳	۶۹	۳
۷۰	۹	۷۰	۹
۷۷	۱۲	۷۷	۱۲
۷۷	۲	۷۷	۲
۷۷	۸	۷۷	۸
۷۷	۸	۷۷	۸

۶۳۹۷۸ ۸۹۱۳۴۲۱

۵۳۶۱۰

HEAD LIBRARY

M.A. LIBRARY, A.M.U.



U63948

CHECKED-2002

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رولیت الف

تاول خویش داوہ ام نرگس پنجواب را	نیست مناسبت پنجاب چشم من خراب را
----------------------------------	----------------------------------

طپشن حیدر کردگار مرا	واسے بے رحمی نگار مرا
یاد آن زلف مشکبو بخدا	میکند لیل ہنسار مرا
بنیم آخر نمی شود تا کے	اثر سے آہ بقیہ دار مرا
بس کن لے آہ پشیر بس کن	سوختی سوختی کسار مرا

صبر کن صبر کن اسیر نزار

گل کند صبر حیدر خسار مرا

سر رہ چسان گیرم آن باد پارا	کہ ممکن نباشد گرفتن ہوارا
سن و قفس بہ زون دست پارا	چمن سمیع فیضان مبارک شمارا
نگار باندیش ناظر خسار	خسار را یہ سویم نظر کن نگارا
بچہ بیکہ نسبت است او دست و پایت	بہ بندم گرد دست و پاسے شمارا

ز زلف رسد سیاهش چو پرسی
نه مبت رام شد **+** بر بمن به عشقم
گر بیان من چاک شد تا بدامن
بمن آن مبت سخت برگزید شد نرم
ز عمری پیت ننگ عارم ز جافیت
به شوقیکه بوسید او دست و پایت
غم من یکتا آن تیر قاسمت
هنوز آن جفا جو در اول شمارست
کس که به شک ختن کرد نسبت
میسر شود و دید آن کامل و رخ

بگوئی بشت دیده باشی بلا را
نه شد منت هر دو منت خدا را
ز خاری قراق رخت گلزار
خدا یا دلش هست یا سنگ خار
تو هم محظوظ بگزار شرم و حیا را
بهوسم کنون دست و پای خدا را
و توانا بچوشت بکمان کرد و مار
فلش گو به آخر رساندم و فار
بزلف شام رنگب شد خطارا
کنم و رد و صبح و مسایین عارا

بزنندان اسیر آنکه برگزید
چه دار و خبر کیف حال الاسارا

گویم اینک بهر شام و هر پگاه بیا
فزون طائر قدسی کلام فغن من هست
ز دوستان نه سزد و میل کجروی کردن
ز صدق دل سخنی گویمت بدل بشنو
سه روز راه مرا شوق دیدت آورد
سد بکوشک ایوان همیش یا نه رسد
خیال آمدنت خاص ماند در هر عام
ویرین زمان قلیله مرا تخم از کار بست
ز شوق آنچه بدل بود بر زبان آمد

اگر دام نمی آئی گاه گاه بیا
بدام این سخن نغز واد خواه بیا
ز جاده پشت گردان در و براه بیا
بر استبازی یار این بکلا بیا
تو هم اگر به پسندی دوروزه راه بیا
گرد اصدای طلب میزند که شاه بیا
خداست دست برین مدعا گواه بیا
بدین اشاره و تنبیه و انتباه بیا
و گرنه خواه به نردم میا و خواه بیا

اسیر منتظر دیدار سے روشن لتنت
ہفتہ گزہ رسیدی بہ ہینہ ماہ بیا

رویت باءِ موحدہ

در کارِ خدا چون و چرا نیست مناسب
یا شاہ تنفر ز گدائیت مناسب
ہرگز ز دعا گوے و غنائیت مناسب
ز نثار و برینِ ارفنائیت مناسب
باز لہٵ چلیپا صغنائیت مناسب
با خاکِ من اے با صغنائیت مناسب
سو و ادب از خاکِ شغنائیت مناسب
با بندہٴ خود مردِ خدا نیست مناسب

در عشق بتان بخت زمانیت مناسب
سائل اگر نیم بدلت باز گردان
یک نقطہ زحر خم نہ جدا ہر خدا باش
اسباب حیاتِ ابدی جمع نمودن
آوختن و برون و بردار کشیدن
از کوے بتان برون و برباد نمودن
در کوے تورفتن ز سراوی ست نہ از پایا
باغیر چو عمر گذران سیگذری یا ر

گاہے ز اسیر الفت آن زلف بہ پرستی
نفرت ز اسیرانِ بلا نیست مناسب

رویت باءِ فوقانی

سوختن بین کہ چہ حیران و پریشانم سوخت
حسرتم اینکہ درین حسرت و ارامم سوخت
دل درین سینہ و آتشکہ سیدانم سوخت
ستم نیست کہ از دست رقیبایم سوخت
سوخت و آتشِ بیدار کہ تیرانم سوخت

حیف ناویدہ رخ و زلف بہ ہجرانم سوخت
کاش آن شمع چو پروانہ بوسلم سوخت
و دودیرست کہ امروز نہ برفاستہ است
غم نبودار بہ ستم یار و خود می سوخت
غرض اینداست کہ مثل شجر سبز مرا

سرد مهر آن بت پریم مرزا آتشن حبر
بهیزم خشک شمر و بر مقام سوخت

لبوه حسن کسے چون شرطو را سپهر
آتش اندر تنم افکند و دل و جانم سوخت

خورشید پیش رخ پر نور تو درخ است
طاووسن زیبائی بالاسے تو نراغ است

تا صورت آن شمع به فالنوس ماغ است
بے ساخته هر موسے سرم و دو چراغ است

رو برویم سخن قدر فزاسے بر رقیب
زلف در گوش نمان حاصل خط بر هم زد
بر کا بهیمن بن آن سه ناکاسته گفت
نامہ براز طرفم گویم به آراسته گفت

دل شد از دست اسپر آه چو افسانہ به بحر
صبحدم مرغ چمن با گل نونفاسته گفت

جا بجا از جورت ای ظالم بنا سے گریه است
دور و یار عاشقی آب و هوا سے گریه است
حقه آزار الفت نیست یک طومار غم
گریه من دیده دشمن خنده بازی سینکند
هر کسے در آه و زاری بیندم میگویدم
گریه ام در صحبت آن گل بلا سے جان شده است
نیست مار کینفس گنجایش اظہار شوق
ہست دل را و چون عشق سودا فنان
سم مار زلف او طاعون عالمگیر شد
ہا سے ہا سے گریست و دلے دلے گریہ است
شور ہا سے نالہ است و جوش ہا سے گریہ است
ماجرے سوزش دل و دلے گریہ است
دوستان گریہ بر عالم کہ جا سے گریہ است
دل فدائے نالہات چشمم فدائے گریہ است
اینا میگیرم کنون او غم سزا سے گریہ است
لب برے نالہ و چشم از برے گریہ است
دیدہ ترافسا و استلا سے گریہ است
ہر کجا بینی بعد او و با سے گریہ است

در چو اسے چہرہ خندان و گیسویش اسپر
تا کہ از پارفتہ ام بر سر بلا سے گریہ است

<p>من لازم جبا بوفاء و ثبات آنکس که ز پرسی خبرش سائے و سایه در یاب که مجور ترا وقت اخیر است شد تشنگی بجز تو هر کس که نصیبش امشب زده ام فالے و امر و زقیان</p>	<p>قدمات و عانیت علیه حسرات ید عو کب سلی لاشی و غذات لا یر تقب الروح سواد انک ات لن یروی لن یروی اصلا بقرات یصلون سیر البشوات و ثبات</p>
---	--

اے آنکه اسیر تو دور و زست ندیدست
قد ضاعت شوقی بالوف و مات

رویت شاه مثلث

<p>مکن لے بیل ازین در فغان بخت برم آن غیرت گل را به گلشن</p>	<p>که نتوان کرد با اهل زبان بخت کتم با بیلن کج مج بیان بخت</p>
--	--

کسم با فلسفی و رجو هر فرد
سفر رزان و بان و زان بیان بخت

<p>فغان به بار که عالیت فغان یا غوث تر سید این که بمطلب رسند چشمان اشارتے که بنارم بران بفوز فرام</p>	<p>بکام من من ناکام رارسان یا غوث خجل غلام تو ماند به کنان یا غوث عبارتے که بمقصد رسم ازان یا غوث</p>
---	---

کفایتے به مات وین و دنیایم
اسیر تا شود آزاد ازین آن یا غوث

<p>ز اهل ظلم فغان ست بر زبان یا غوث سلام خاص تو ام در غم و الم پسند شدست عرصه بمن از هجوم اعدا تنگ</p>	<p>امان ز جور و جفاے سنگران یا غوث بلطف عام ازین رنج و اربان یا غوث مکن تباه همه را و رین زمان یا غوث</p>
--	---

ز کمر اهل حسد و ارم انقیاض بلب
به رستگاری من ز دل تیرد و فرما
نگاه قبر به اینان که بشکند همه را
مرا بنی بر درت نیست مامن و لمجا
فتاد کار بدست و زبان بے رحمة
بصیبت که بمن هست هست بر تو عیان
دو بمن مدد لے سرو بر زمین و زمان
ز رنج بسکه مریض و نحیف گردیدم

ز کمر باطل اینان کنم فغان یا غوث
به کاسیابی من ز دوسم طن یا غوث
سرو کمر جگر و پا و استخوان یا غوث
مرا بجز کمرت نیست سایه بان یا غوث
توانی آنکه بری دست و آن بان یا غوث
کنون طاق و تاب ستائے توان یا غوث
کماک بمن که کمال زارض آسمان یا غوث
شفا عطا کن و طاقت و توان یا غوث

از یاده رنج ازین بر آسیر خود پسند
ز بحر فکده ساحل مرا رسان یا غوث

رویت ال مهله

من نه گویم بهر خود آن یار را رنج کرد
تاب رنجانیدن کس رجهان چون غم ندید
بر گویم از غمش هر لحظه خنجر میرود
این نداندا شک طوفان خیز من شد موج زن

از بر اسے خاطر اغیار مارا رنج کرد
زار پیشیم آمد و ناچار مارا رنج کرد
راست گویم ابروے خمیدار مارا رنج کرد
خلق گوید ابرو ریا بار مارا رنج کرد

شکوہ خلوت بگل کردم از و گفت آسیر
این گمانهای تو دور از کار مارا رنج کرد

عقده و سوز جنون جان و دلم کرد تباہ
بر من آورد چنین آفت سودا و بلا کو
یاس وصل و الم و دوری پاسبان موس

میزبان کشت و سر اسوخته بهمانی چند
زلف و ابرو و خط و خال سیامانی چند
کشته است نزد ازین غمکده یارانی چند

کشتی عمر روان سبایم خوبی بخت		چون جاب است لب آب روان آنی چند	
کاکل و چاه زرخندان و کسب برده		بر قید تو اسیر آمده زندانی چند	
دید به اشک آتش ناکرد که کرد یار کرد		لطف مردم گدا کرد که کرد یار کرد	
رنگب شهادتیم بر ریخت که ریخت یار ریخت		خون دل مرا خنک کرد که کرد یار کرد	
تیر سینه ام بدون ساخت که ساخت یار ساخت		یار یار خود جدا کرد که کرد یار کرد	
جان اسپر اینقدر سوخت که سوخت یار سوخت		کشته بحسب مدعا کرد که کرد یار کرد	
از سر هوای زلفت چلیپا نمی رود		بر باد می رود سرو سودا نمی رود	
جایی که بخت عارض جهان نمی رود		هرگز حدیث شمع و گل آنجا نمی رود	
در دهن قیس صورت لیلی چنانکه بود		طیف لطیف او ز دل ما نمی رود	
داغی چو لاله در غم خالیکه بر دل است		از شست و شو می گریه شبها نمی رود	
از کوسه یار دل بندت بدر شده است		بنیم که باز می رود و یا نمی رود	
بیمار حجب رنگس مست و مریض عشق		بهر علاج سوسه میخانی رود	
از زور آزمائی اسفت بدیا ر نیز		کوهر غم مهاجرت از جانی رود	
بنشت پاشکسته دلم و در حریم دوست		گویم برو ز جاکه خود اصلانی رود	
زاندم که گشت متکلف کنج زلف اسپر			
در گوشه نشست و بصحرا نمی رود			
بار لبوسه زلف تو دیدن ضرور شد		وین زلف را چو مار گزیدن ضرور شد	
سرخ را بجلوه غیرت آینه کرد و		حیران مرا بروی تو دیدن ضرور شد	
بر بوستان حسن تو شد باغبان دلم		دل را گل وصال تو چیدن ضرور شد	

دی گفت از اسپیر که خوابم نمی برد	افسانه غم تو مشنیدن ضرور شد
تا دو چار آن نایس خونریز شد	ساکین عمر من بریز شد
به وصل از دے چو گفتم نرم نرم	تند خوئی بین که بر من تیز شد
گیسوے شیرنگ خود را طره زد	توسن انداز را مهینر شد
پیش ازین بود از خراست فتنه	رفته رفته شور رستاخیز شد
این قدر بالیده بالیده به حسن	کاخر آن بالا بالا انگیز شد
تا شدم در بند آن گیسو اسپیر	بنده راسو دے وشت خیز شد

سپیر بپای او نهادم کوه غم بر سر نهاد
عافشش باشد گل تر قاشش سه و چمن

سنگداج چون آن شکر عاجز ہے چون من بباد
رگدز باد و خزان راسوے این گلشن بباد

رویف طاء ممل

می نویسد غیر نامم نامه سر تا پا غلط
بسکه هست او خود غلط انشا غلط امل غلط

رویف لام

می نزاری بمن خسته غم و زاری دل
در و دل بے اثری کرده گایسته اثر ہے

شاید آگه نه از آه و شر باری دل
آه دل ناله دل زاری و بیداری دل

زلف و رخسار لب چشم و خط و خال نگه
رنه زنانه که هستند بخونخواری دل

دوش بردی ز من خسته قرار و خو خواب
جان من آمدی امشب بطلب گاری دل

رویف میم

<p>بر بگر از خم ابروی تو خجسته دارم هر حسد پاک گیر جان تو چو گل تو دارم جان لب در غم بجران تو اکثر دارم هر دم از زندگی خود دم خجسته دارم دل پر از آتش سینه پر از آغوش دارم چون سر عاشقی آن بت کافر دارم</p>	<p>بر دل خسته ز شرکان تو نشسته دارم تیره بختی بغم حسرت تو باشد بهر شام گاه گاهی نفیست سوسن انداز که من و در فراقی خم ابروست تو لای غارت جان سعدش بجز و فراق تو چه گویم بچون خدا من کعبه محرم که من مستحید از ابد</p>
--	---

<p>دست برداشتم از دل چو اسیر نالان عشق آن آفت جان فتنه محشر دارم</p>

<p>که پایم شده پر از خار لعل گل خندان دامن هم توان پرسید از پروانه جذب شوق و زمن هم بدست خود ندایم پیشکش شمشیر و گردن هم که در هر لحظه باشد دوست آن بد خو و دشمن هم بحمد الله نه شده ازل وقت تا به مردن هم</p>	<p>در از آخر جنونت کرد دست ظلم بر من هم وصال یار و دوستان بینائی دیگر غلط گریش نوم کا و اسیر خون غیری هست کسی باین مزاجی نازکی یارب چسان سازد بگشاید از وصال اول من جوهر جنیت یافت</p>
--	--

<p>اسیر از دلف بچاش ز مانی سخت به شکل شد که هست اندر کمین دام بلا و مار زهرن هم</p>
--

<p>رفتم از خویش چو از حضرت ایشان رفتم یک رفتم که نه حیران و نه پریشان رفتم دلخ بر سر زده و چاک بدامان رفتم پایه کو یان به سینه خار غمیلان رفتم تو بگوئی به لب چشمه دیمو ان رفتم صبح ناکام و خود از کرده ایشان رفتم</p>	<p>من چه گویم که چسان از بر خوبان رفتم زلف در دست و نظیر بر رخ جانان رفتم رفتم از صحبت آن گل پیایان و زیاس دی بصحرای خون در هموس نوک مرثه یافتم حرم ابد از اثر بوسه لب بر درت آدمم و گریه نمودم از شام</p>
---	---

<p>با صفت تاسر گلزار غزلخوان رستم</p>	<p>شک فتم که نه گریان و نه نالان رفتم</p>
<p>ای زنجیر برونند به زندانم اسیر از سوز لب تان سلسله جنان رفتم</p>	
<p>غیر مردن به فراق تو ندانم چه کنم آنکه خلق سر کوشش بخون پا افشرد غم زلف که دویده بر گشت ریش من سیدم سپید شش دل مگر او میگوید آنکه تروش نه رسد نامه نقاصد پیام وصل آن بام نشین صورت دیوارم کرد</p>	<p>منکه در بحر تو بنیاب و تو انم چه کنم من سودا زده سر گشته آنم چه کنم من برایش اگر ریش و دانهم چه کنم استانم ستانم ستانم چه کنم چه نویسم چه فرم چه رسا نم چه کنم و دانهم نه زبانهم نه بیانم چه کنم</p>
<p>به ابروی آن بود قاسم ختم رساند گر تا به کوشش غبار به نظیم مایه سر و پا نگ پمانش زندگی شریک به سوداے آهنگ بزم کس</p>	<p>ز خجیر سر خود جدا ساختیم برای همین با صبا ساختیم که سر در رو عشق پا ساختیم که با مست ناز و ادا ساختیم بجای غزل ناله ساختیم</p>
<p>دل خود به زلفش فکندیم اسیر سزل دل ناسزا ساختیم</p>	
<p>فرو</p>	
<p>از مشکین کاکت سنبل شده آشفته و من هم پراز غوغا و سوداے تو باز است و گلشن هم</p>	
<p>زلفت از دست را میکنم و میگیرم میکنم گریه به عشق صدم و بهوشم نیست</p>	<p>پایه زنجیر بلا میکنم و میگیرم که من این کار چو را میکنم و میگیرم</p>

سے کہ روئے نہ شد از خم کالم نظر سے
سیکشم تیر پہلو سے خود از حکم شما
زین تیان شد نہ بجز خندہ زخم حاصل
تو بمن ولے جفا میکنی و میخندی
دور بزم تو مرا درو زبان شد ساقی
وطنم باشد من باشم دیار ان وطن
گو پیاله بدر گرسیدید و میخندید

پیش پادشما میکنم و میگرم
یار از یار جدا میکنم و میگرم
روے خود سوئے خدا میکنم و میگرم
من بتو ہای وفا میکنم و میگرم
ذکر یکجا حب میکنم و میگرم
این تمنای خدا میکنم و میگرم
من حوالہ بخدا میکنم و میگرم

دروفا آنکہ بمن نرد وفا باخت اسیر
ذکر خیرش بدعا میکنم و میگرم

روایت نون

بر عارض او زلف شکن پر شکن است این
چشم سیات لے بت کافر چه بگویم

یادام بلا و اشد در راه من است این
آشوب جهانست و بلاے زن است این

داغ جگر و سینه که دارم بر غم او
پیش من ماتم زده تا صبح چمن است این

تا نمان گردیدہ است آن شک جوار چشم من
نور چشمش کو تار و تشن سواد دیدہ ام
سو پریشان جسم عریان سینه بریان و غمش

یک زمانے نیست در زاری قصور از چشم من
وام میگردد تلخی کوه طور از چشم من
انچه دارم هست این بالکل فتور از چشم من

جز بربے او نظر کے ممکن است از من اسیر
کور باد این جسم باید کہ صد و راز چشم من

شکین لعل تو لے خسرو شیرین دہنان

شور انداز جراحات دلی پیر و جوان

تاب خسار تو رشک سیه تابان فلک
صد سنان بر دل و صد خنجر بران به جگر

قدر غمای تو غیرت و دشمنی و قدان
دارم از حجب تو لای غیرت ما و تابان

طوره خونیز حجب کرده از بهر اسپر
بیکشی تشنه بصدقش و شکم بدان

بوعده وصل خود بشب کرده ای نگار من
عشوه و ناز تو بود صبر من و قرار من
هست چنان به هجر تو حالت من ز تشنگی
زلف به چیره تو دایم بلا بر سلسه من
آتش عشق هست این شعله فشان که بعد مرگ

هست چراغ مقدس دیده انتظار من
آتش عشق تو بسوخت خرم رنگ عمار من
تلخی آب فحرت شربت فوسله گوار من
سبز خط تو بر ملا آفت جان دار من
لاله بر آید از زمین سبزه سر مزار من

در غم هجران پری آه اسپر نا توان
مردم و آن ستم روانه در کنار من

عوض بوسه ز من جان پستان دلبه من
می رسی گریه سر کشتن من بسم الله
چشم از زیر برین بے سرو پا بالا کن
حاجت رهبرم آنجا که قوی اصلا نیست
کوچه گردی کن از شام بهر سوتا صبح
رنجه گردی تدبیرم احسان گردی
حلقه گیسو خود طوق گلویم کرد دست

نیست از دیر حجبان تو قسم دلبه من
تیغ تو بر سر من ناوک تو در بر من
سلسه بقربان سراپای تو پاتا سر من
شوق کافیت صنم بادی من رهبر من
قدر خود پست کن ماه بلند اختر من
سر من بر قدمت یا قدمت بر سر من
سروان و زو تا که بدون از سر من

سعدش کردیم آغوش و کفنی بے غلط
که اسپر جگر افکار بیاد بر من

فرد

باغبان چیدن گل را نه پسندم من زانه	زگیر بیان بگلویم نه بر من دامن
من و جسمم نیت پرستی بهوا و آزر کردن تو در لبت بر ترخ خود شپ روز باز کردن	تو در لبت خدا بر جملت در توبه باز کردن من و دستم کوته خود به هوس و راز کردن
من و جان دل پشیم تو در لبت ناز کردن تو و غمزه وادار به ستم مجاز کردن	
کوه صبر غم جانان به سر افتاد بمن ای به خطایش چه از ستم و فایم پرسی تغ کین بر کش و مار کش و با غیر بهاش	انچه مجنون نه پسندید فلک او بمن آنکه بیداد به تو داد و فاد او بمن ستم ایجاد کن این ستم ایجاد بمن
قصه داد تو با سیلی و مجنون ماند شهر آباد به تو بادیه آباد بمن	
قطعه	
نغمه یارفت بیاوت همه از یاد لی یار ویرینه دل با که سلامت باوا	هست یک منزله واقف فن یاد بمن مستی شد که سلاسه نفر نشاد بمن
بر همین کرد ز کینم که به بتخانه سپر شد سیر ز صنم وصل خدا و او بمن	
می نسد ز نجس بر پائے من شد اجنون	
پیرامر شد حضرت غوث الثقلین معدن جو و سخا حضرت غوث الثقلین منظر نور خمد حضرت غوث الثقلین افسر شاه و گدا حضرت غوث الثقلین	فتنه کرد دست و گدای بر من بهر اجنون یادی و را تا حضرت غوث الثقلین مخزن فیض و عطا حضرت غوث الثقلین سطح هدق و صفا حضرت غوث الثقلین سرور پر و سر حضرت غوث الثقلین

قبله اهل صف حضرت غوث الثقلین
 حامی جو رو جفا حضرت غوث الثقلین
 قبله و کعبه ما حضرت غوث الثقلین
 سار فرماست بحکم ملک رب جلیل
 زنده هر حال خود آورد ز دریا بیرون
 مرغ بربان به طبق زنده شد و داد صدا
 قرب و بعد همه کس نظرش کیسان است
 اولیا جمله چه ابدال و چه اقطاب و چه غوث
 چه امیر و چه فقیر و چه قوی و چه ضعیف
 نبودم خطره ز پافزجو دستم گیر و
 بادشاهان بدرت چون فقر احتیاج اند
 ستم ادنی ز غلامان و سگان ویر تو کو
 کار این عاجز بیچاره تومی بست گره
 فقر بار که درین محضه خدایم بود
 العجل العجل لے غوث بفرا دم رس
 عرصه بر من ز جفا کاری و ران تنگ است
 دور کن جمله پریشانی حالم ز کرم
 ده طمانیت از دلداده عدو و نسا و
 از وطن اهل و حیا کم که پریشان شده اند
 تا بکے در بدر و خانه بختانه گروم
 پسندم که درین سرنج واذیت باشم

کعبه اهل و صف حضرت غوث الثقلین
 حامی دین پدی حضرت غوث الثقلین
 هست محبوب خدا حضرت غوث الثقلین
 از زمین تا به سما حضرت غوث الثقلین
 اهل کشتی همه را حضرت غوث الثقلین
 تم چو فرسو و و را حضرت غوث الثقلین
 هست حامی همه را حضرت غوث الثقلین
 پیر و ان اند ترا حضرت غوث الثقلین
 همه محتاج تو یا حضرت غوث الثقلین
 دستگیر ضعفا حضرت غوث الثقلین
 مرجع شاه و گدا حضرت غوث الثقلین
 در رحمت بکشا حضرت غوث الثقلین
 حل این عقده ما حضرت غوث الثقلین
 کن سبیل لغت حضرت غوث الثقلین
 این قدر ویر چرا حضرت غوث الثقلین
 اغش از بهر خدا حضرت غوث الثقلین
 خاطر جمیع نبا حضرت غوث الثقلین
 شاد و نرا دل ما حضرت غوث الثقلین
 جمیع فرما همه را حضرت غوث الثقلین
 ده بنا خانه ما حضرت غوث الثقلین
 باب راحت بکشا حضرت غوث الثقلین

در عجب دام اسپر تو کنون افتادست و ارمایش ز بلا حضرت غوث الثقلین

روایت و او

تاب عالم بر داپ روسے تو
این مژده این خال این ابر و کجا
بر کشیدی تیغ و عالم کشته شد
غیر شمشیر شادی شنوم بیلغ
می زید در دلت زندان اسپر
کرد ویران حلقه گیسوے تو
چون توان شد ماه هم پیلوے تو
آفرین بر ساعد و بازوے تو
از زبان قمریان کو کوے تو
قیدی تو بسته گیسوے تو

روایت ها

سبزه روز لعن چلیپا بر رخت واکرده
میکنند بر من ستم ای کام افزون تر از آن
همیت نیستی نگار به میکند کارم تمام
گر نمی بخشی مرا سر پای دیدار آه
ناز را میگوئی و اخلاص میگردد و چند
ایچون سیراب باشی گز گهر ریزی اشک
اندر اندک عمر من سیکاهد باز سوز فراق
طرز روز لعن پریشان آه می بندی بنار
دام تو آماده بهر مسید و بنا کرده
یوسف سحر الحظه بر جان زلفی کرده
فوج مژگان را چرا در زیر و بالا کرده
ایه صبر و سکون بهر چه یغما کرده
طرفه از دوش تمام کار قتل هوالت کرده
چشم ترا حاصل عقد شریا کرده
ایفلک تا عاشق آن ماه سیما کرده
بس دل دیوانه را بهر چه شید کرده

سزگون پیش تو میریزد بر شک خن به آه
ساقیا حال اسپر خود چو مینا کرده

رویت پیا، تختانی

اے سیہ پات پ عشق چہ دوران کردی
کار سے غصہ بود رہبری آبکیات
چپش واوہ آسودہ پانی اے عشق
از غمش بود بدل اے دم گرم شریک
چہ پراخس و خاشاک نہادی اپچ
سبز و سوسے تو ویدم نگہ زار مرا

گر میے بود کز و تن ہمہ بریان کردی
دہن پیا ز سن بر چہ پنهان کردی
ایجنون خانہ است آباد چہ ویران کردی
رفتہ رفتہ ہمہ تن آتش سوزاں کردی
سبزہ پامال قدما سے صنیان کردی
سایہ سان متکلف برگ دیتخان کردی

برے کار اسیرا چہ آسان کردی
مفتے بر سرش اے خنجر بران کردی

سر عالم بہ ایما سے پرید نہا چہ میدانی
دوسو دے صبا پرگز گزید پر رویش
از تشنگی مایہ غم جہر کے اگر
نہ کھو آئینہ رو سے نہ صبر تیغ ابرو سے
نہ آوارہ وشت مصیبت خار ہر مانزا

تو لے آہو سے چین انداز دید نہا چہ میدانی
شیم طرہ زلفش شمشید نہا چہ میدانی
ہپاے غم پیے جائے طمید نہا چہ میدانی
بکیرت دم تہ خنجر کشید نہا چہ میدانی
ہپاے حیرت آگینی طمید نہا چہ میدانی

اسیرا این حیلہ کوست بہر شقت شب
تبسم زیر لب و زویرہ دید نہا چہ میدانی

وارم نگاہ سے زیبا تر سے
کیا پشیمش آنکس کہ بیند
سراپا کویش پامی بناید
مہراز جانش گویا ز خرمن

گلگون عذا سے یہین بر سے
صد بار گوید جادو گر سے
ہر کس کہ وار و باو سر سے
ذکر رہا سے گدیہ گر سے

چشم فلک ہم چو ننیدہ است بہر شارش و رانتظارش پیش عشق دندان آن بت در عشق او شد بہوش حیران شاخ گل تر چون قد و لب نہود سقر نازک ترے	فرخندہ طالع نیک اخترے گل و چین بہت برکت زرے ہمچون خفت شد ہر جوہرے ہر ہوشیائے دانشورے نبود سقر نازک ترے
--	--

دریاب اسیرت و سوز ہجران ورنہ بیابی خاک ترے

المہ کرو زبون اے شبہ جیلان مدے ورہ صیبت نہو غیر تو فریا و رسم مضطرب ساختہ بیمار تر از بخورے منکہ ادنی زمانیک و غلامان تو ام اے فدائے تو نیم قابل اغماض نظر بہر یک قطرہ فیضت صد غم محتاج است	عیسی می تیم از در و بدرمان مدے اے بفریاد رسن ندہ و بچان مدے درد اور ابد و عیسیٰ و ران مدے الحجل الحجل آقاے غلامان مدے ہادی جان مدے شد ایمان مدے ابر نیسان مدے ظلم احسان مدے
--	--

از ہمہ رنج و بلا تا شود آزاد غوث اعظم مدے مرشد پاکان مدے

پیر من مرشد من اے شبہ جیلان مدے قطب چرخ عظمت منظر عرفان مدے سوئے این فرج پاک و لی نگہ لطف بس است سروسامان نہو دے نظری الطافت نظر رسم بسوے دل مضطر نظرے ذات پاک تو شفا اسم شریف تو شفا	ہادی و راہ نامے من حیران مدے مرکز دائرہ عالم امکان مدے مدے بہر خدا صبر و رشتان مدے مدے غوث برین بئیر نامان مدے از رہ لطف برین سوریمان مدے اے تویی جملہ شفا دہیمہ درمان مدے
--	---

بیچ مشکل نبود کز مدد دست حل نشود و او
 در تب تاب من از مال ضیاء الحسن ام
 سن او هر دو غلام تو ابا عن حبیب
 پسندم که درین حال پریشان باشم
 بدوائے زرد و اخانہ غیبم لطیف
 بدعائے زو و عابائے اجابت کرے
 همچو تریاک شفا خاک درت خاک شفا
 حال من بر تو عیان است و عیان را چه بیان
 ہا سیر غم و ہم دولت آزادی وہ

بشا و گره ام حضرت سلطان مدد سے
 مرضش را بشفا عیسی دوران مدد سے
 بشفائے نقش آقا سے غلامان مدد سے
 لے عطا پاش و خطا پوشان جهان مدد سے
 بشفائے زشفا خانہ رحمان مدد سے
 بہ در و وصل زنجینہ بزوان مدد سے
 آیت پاک شفا اسم تو ایمان مدد سے
 ہر جہ باشان ثو شیان شد با آن مدد سے
 ہستہ است صحیح تن ایمان مدد سے

رباعیات

سناجات بجناب الہی عز اسمہ

از بہر رسول ہر دو عالم رحمتے	یار رب بہر پشانی عالم رحمتے
بر عالم رحمتے ہر عالم رحمتے	برست عیان حال دالم ہمہ بس

دیگر

وز آفت ناگمان پریشا غم بس	یارب در کار غمیش حیرانم بس
ہر مان زالم بحفظ ایا غم بس	رحمتے ہر من و اہل و عیالم رحمتے

دیگر

یارب بولایت علی صیدر	یارب بہ شفاعت رسول اطہر
بر من سنگد بر کرم خویش لگد	یارب بجن حضرت غوث اعظم

دیگر

با صحت جسم و جان شفا ده به نمر
رحمے فرا بکمال زار مضطر

شایا ز کرم سوئے سن زار نگر
سن تشنه فاجتم توئی چشتره فیض

رباعی بعثتہ

بر عاجز بے نوا دے زر کرے
اے بیکسیر انصیر و یاد کرے

اے شاہ رسل بر من مضطر کرے
من بیکسیم نیست کس من جز تو

منقبت حضرت امیر کرم اللہ وجہ

کارم بہ شد خراب وقت بدوست
از کارم روتاب وقت بدوست

یا حمید ربو تر اب وقت بدوست
کار تو بود کشاد کار بہ کس

دیگر

حلال عفو و مشکاتی والہ
فاحلل لدنی زمانی ایاہ

یا حمید ربو تر اب یا حق آگاہ
دارم عقدے کہ غیر تو حل نکند

منقبت حضرت غوث الثقلین قدس سرہ

ورود من زار را بدرمان مددے
اے خواجہ مکتملین غلامان مددے

یا حضرت غوث شاہ جیلان مددے
من بندہ عاجز و تومو لائے کریم

دیگر

اے بر مال این صفت و حیران
اغدا یم را ہلاک ویران گردان

یا حضرت غوث پاک شاہ جیلان
برست عیان حال بجوم اعدا

دیگر

دار مدد از غیب تو صبت تنگ است

یا حضرت غوث عرصہ بر من تنگ است

ظالم بے وجہ جنگ دار و دامن
شاہد بخش آنرا کہ بمن در جنگ است

دیگر

یا غوث اغث بحال این زار و تباہ
محتاج و بر تو ام کر میسا ز کرم
فرمانظر سے کہ این گداگر و دشاہ
شیئا للشد ثم شیئا للشد

دیگر

یا حضرت غوث پاک غوث الثقلین
اعدابر من ہجومها آوردند
لاستجادی سواک غوث الثقلین
فرماہم را ہلاک غوث الثقلین

دیگر

یا غوث منم گدا تو نگہ فرما
بر من شدہ تنگ و عجز از جو رسود
بے زر گردیدہ ام عطا زر فرما
بر بدخواہان مرا سطر فرما

دیگر

یا حضرت غوث پاک بر من رحمے
ورکار من ضعیف بستہ بہت گرہ
شد سینه زرد و چاک بر من رحمے
مالی مالی سواک بر من رحمے

دیگر

یا غوث اغث اغث بحال زارم
بستہ ست قوی گرہ بکارم یا غوث
من عاجز و مضطرب و جگر افکارم
بس از تو اسید حل مشکل دارم

دیگر

یا حضرت غوث قطب اعظم مدھے
باشد بغیم و الم غلام خاصت
لے قبلہ بجان و جان عالم مدھے
سپند چنین شہا بجام مدھے

خطاب نفس خود

لے نفس فرو شدہ بہ قسام گناہ
قبل الابل اعجل تبوہ وریہ

سرتاپا کردہ نامہ خویش سیاہ
انا اللہ ثم انا اللہ

قطعات تاریحات

تاریخ وفات منشی نبی بخش صاحب حقیر اکبر آبادی

وہو قد عاش حقیراً عا و فقیراً
۱۲۶۶ھ

تاریخ وفات اہلخانہ جناب مولوی غلام بسم اللہ صاحب مخلصین سہل
بریلوی ان غرقہ اللہ فی ابکار الجنان شاگرد رشید مرزا غالب ہلوی

مرو چون تابان سے بسمل بہ شریعت مستقیم
حکم ایز و شد کہ بے رو الم از سو سے سن

بود آن عفت شعار و رہبر و شرع نبی
ایملک گوئید ویرا فاد خسی فی جنی

تاریخ وفات جناب مرزا اسد اللہ خان غالب ہلوی ہر والدہ منجمہ

غالب کہ بود پیر مغان سبجوزی
سفر شکست و نیکہ شہر شد غراب

زین ویر چون بدار سلامت گرفت راہ
مینا گریست زار کہ غالب بمرد آہ

منققات

سناجات جناب بابا بیگ علی عزت اللہ بایں شجرہ عالیہ متعالیہ ساریہ متبرکہ

خداوند اتور حمان و رحیمی
دنویم را بیا سز لے سزاوار

گنہ از من ز تو عفو و کریمی
نہ چون من مذنب نے چونتو غفار

۲۲
بحق صدر ایوان هدایت
شبه آل رسول احمد پاک
بحق قبله اصحاب تحقیق
جناب پاک شاه آل احمد
بحق پیر برحق برکت الدد
به سید احمد و سید محمد
به آن قاضی ضیاء الدین جانام
به ابراهیم پاک ایرچی کو
به آن شیخ بهاء الدین یکتا
به سید احمد جلی عارف
به سید موسی و سید علی شاه
بحق بو صلاح و آن عذر اراق
بحق الدین جلی غوث اعظم
که عبد القادر است اسم شریفش
بحق ابو سعید آن ذات پر نور
بحق آن علی بو الحسن پیر
به شیخ بو الفرج پیر طریقت
به ابو الفضل آنکه نامش عبد احد
شیمی هست که در خلق مشهور
به شیخ طائفه ابو بکر شبلی
به شیخ سلسله سمری سقطنی

بحق بدر کنگسان ولایت
به بالانشین امیر افلاک
بحق کعبه ارباب تدقیق
به شاه حمزه و آل محمد
بحق شاه فضل الدد پوچاه
جمال او لیا محمدرهم امجد
به آن شیخ بهار سی پیر مقام
به تسلیم و رفعت شست نیکو
که نور اسرار عرفان ست وانا
به آن سید حسن اهل معارف
به محی الدین ابی نصر آگاه
که خاصان حق اند آنان در آفاق
شهنشاه هدایت قطب عالم
بحق الانست ما واکه نیلش
که محمدرومی ست اندر خلق مشهور
که قرشی هست و بهکاری بهریر
که طوطی سی بود اندر حقیقت عالم
بن عبد العزیز پیر و مرشد
زنیفش جمله معروفست معروف
به بغدادی چند آن قطب بودی
بحق حضرت معروف کرخی

بحق مقتدایان طریقت کو
 علی موسیٰ ضاویہ اعمران
 امام جعفر صادق رضا جوے
 بہ آن سجادین العابدین نام
 بحق آن امام دین و دنیا
 بحق پوثر اب شاہ شامان
 بنو پاک خیرجن و آدم
 معاصی را توئی مستار و غفار
 اسید عفو عصیان از تو دارم
 امیرم و رکنہ مفلس بہ طاعت

بحق آن امامان حقیقت
 امام موسیٰ کاظم خداوان
 محمد باقر حقین و حق گوے
 کہ در میدان عرفانست مقدم
 حسین نامور فرزند زہرا
 علی مرتضائے شیریزدان
 محمد باعث ایما و عالم
 گنگارم گنگارم گنگار
 بفضل و رحمت امیدوارم
 کنم بر دعوت فضلت قناعت

اسپر خویش کن از خلق آزاد
 بنامے دین و ایمان ساز آباد

قصیدہ نعتیہ

اے ملائکہ پاسبان روحی فداک
 تاج مکرم و مطہر امر تو
 باعث ایما و عالم السلام
 اے حبیب خاص رب انس و جان
 آرزو جو ہے تو خلاقی جہان
 اے شفیع الدنیا بن بر تو درود
 صدر الایمان رحیل بر تو سلام
 شافع روح و جسم زابر تو صلوات

ملائکہ کون مکان روحی فداک
 این جهان آن جهان روحی فداک
 اے کین مکان روحی فداک
 انس و جان مع خوان روحی فداک
 اے بخلق جہان روحی فداک
 از خداوند جہان روحی فداک
 خاتم پیغمبران روحی فداک
 صد بزرگان ہر زمان روحی فداک

سویت از حق و ملک و زمینین	صدیقت با روان روحی فداک
لے رضا جویت خداوند جهان	لے خداوند جهان روحی فداک
لے سر آراء ملک جاودان	لے سیرت جاودان روحی فداک
شیخ بزم انبیا بر تونثار	انبیا پر وانه سان روحی فداک
ورشیب اسرار انکسار رکاب	روز محشر سلطان روحی فداک
هم خدا و هم ملک هم مونسان	بر تو صد تسلیم خوان روحی فداک
لشتم شد دست مقطوع حبیب	چون نهادی پیران روحی فداک
لے بقربانت من صد سحر من	لے بقربانت روان روحی فداک
نام پاکت جمله علت را و دا	لے شفا جسم و جان روحی فداک
سن فدا لے نام پاکت پیر زمان	هر زمانم بر زبان روحی فداک
صحت جسم و شفا لے کاظم	خواهم از تو هر زمان روحی فداک
چند باشم مبتلا لے در و غم	و اربان از این آن روحی فداک
خو تر م آن ساعت که خیزم از سجده	شاد گویان هر زبان روحی فداک
رحم فرمایا شفیع السدینین	بر اسیر ناتوان روحی فداک

خمس بر غزل قدسی

لے که از بهر وجود همه عالم سببی	شافع روز جزا و افیغ رخ و تبی
هم خوانند بشوقت چه ولی و چه نبی	مرحبا سید کی مدنی العربی

دل و جان با و قدایت چه عجیبش لشی

لنفتت شمس و قمر که نه پسند و جانم	نسبت حور و ملک با تو محقر و انم
چه بگیم چه نویسم چه بگفت خوانم	سن بیدل بکمال تو عجب حیرانم

اللہ اللہ چہ جالست بدین بوالعجبی

سے فلک آوج و ملک فوج و شہر و ہوسرا
بشر سے راہ تو ہم پلہ شمارم حاشا
عالم پاک کجا مرتبہ خاک کجا
نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را

بہتر از آدم و عالم تو چہ عالی بنی

عذر تقصیر چہ آرجم کہ سراسر محبلم
جبرم نسیان و خطا ریختہ در آبِ کلم
ناوہم ناوہم ازین رو کہ زمانے بدلم
نسبت خود بسبکست کردم و بسبب منہ علم

زانکہ نسبت بسبب کو تو شد بے ادبی

چہ قدر بہت رضا جو سے تو خلق غفور
آدمی را چہ مجالست کہ ساز و محصور
ششہ نیست از انجمل کہ سے معدن نور
ذات پاک تو کہ در ملک عرب کفر و لہو

زان سبب آمدہ قرآن بزبان عربی

تاب تو سین پہ قرب تو ادنیٰ ست مقام
برہ یاب از کرم تو چہ خواص و چہ عوام
ایکہ از رحمت تو جلد رسیدند بکام
نخل بستان مدینہ ز تو سر سبز مدام

زان شدہ شمرہ آفاق بشیرین ربی

سن دل با شمرہ در محبہ تو ام باز نظر
ہر طرف دہشتہ چون گوشن بر آواز نظر
رسم فرطے بکام بکن از ناز نظر
چشم رحمت بکشا سو سے سن انداز نظر

سببے قمریشی لقب دہاشمی و مطلبی

ہما قیاسے تو نزاریم کنون تاب حیات
سوخت از آتش شوق ہمہ اسباب حیات
جرعہ وصل کہ باشیم زار باب حیات
ناہمہ نشہ لبانیم و توئی آب حیات

لطف فرما کہ ز جد سیکزد و ششہ لبی

سٹے نہ گردید زادرین و سچا این شبت
تجز و جد چار کسی نہ نہ تو ز دید و نہ ہشت
شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت
سحر شب سیر تو نازم کہ بیک ورہ و گشت

بقا سیکہ رسیدی نہ رسد پیچ بنی

جدا کثیرا ہوا لہجہ سببِ انقلاب
نضیب الیوم کہ کاہِ قلبِ القلب

آخر حق المہجۃ و انجم لہیب انقلاب
سیدی انت حبیبی و حبیب القلب

ادہ سو کے تو قدسی سپہ و رانِ طلبی

کلام اردو

رویت الف

دنیا کے کام میں ہیں اگر ہم تو کیا ہوا
فکرِ معاش کا ہے سببِ کثرتِ ہوس
بندہ نواز کی ہے نوازشِ پسنددار
بندہ پر اپنی کبیرِ رحمت کرے وہ بند
دھوئے غبارِ الفتِ دنیا کو اے سرشک
اب اپنی معرفت مجھے یارب نصیب کر
طفلی سے ہی طلب ہی میری کہ توستے
طاعت ہی کم الہی نگہ ایسا بخشو
محشر میں بخشو ایسے یا ختمِ مرسلین
راہِ فنا میں موت سے جو پیشتر ہوا
یارب ثوابِ اسیر کو تو فتنِ نیک سے

اندھ سے بدل سے عداوت لگا ہوا
پتھر کے نیچے ہاتھ ہے اپنا و باہر
یکساں ہے بندہ اُسکا بھلا یا بُرا ہوا
عالم پر اُس کا بابِ کرم ہے کھلا ہوا
آلایشِ جہان سے یہ دل ہے بھرا ہوا
سرگشتہ ہوں میں پائے طلب ہی تھکا ہوا
مطلب ہی مرا وہی مدعا ہوا
سب جانیں حشر میں عمل اسکا سوا ہوا
حضرت کا نام شافعِ روزِ ہزا ہوا
عمرِ بقا کا رکن اُسی سے ادا ہوا
العفو و مہضی میں جو اُس سے ہوا ہوا

سر پر خدا پہاڑ گرا آسمان گرا
مجھ زار پر جو مورچہ نہا تو ان گرا

پر عشق کا کسی پہ نہ بارِ گرا
سمجھا میں ضعیف تر سے کہیں مان گرا

اشکو کی گیلین سر پہ چہرے پہ ندیان
پیتے ہیں زند جان کے مری محتسب گلاب

رخ سے جو آنکھ دامن آبِ دان گرا
اُس گل کے نعل لب سے جو آبِ ہان گرا

پھنس جان میں طیر دام میں چلا تے جس طرح
رخ کے نظارہ میں ہر زلفِ دو تا کا سامنا
میں کا وہ شاہ میں محتاج کیونکر وصل ہو
ہر قدم پر لاکھ فتنے اُس میں اور یہ ایک شور
اُس کمان ابرو کا قاصد ہے میرے پیش نظر
تنبہ خوی سے تو اب اسکی اڑے جاتے ہیں ہوش

دل یوں شکن میں زلف کے کرتا فغان گرا
سامنا زلفِ دو تا کا ہی بلا کا سامنا
سچ ہے مشکل ہی بہت شاہ و گدا کا سامنا
کیا کرے محشر ترے انداز پا کا سامنا
رات دن بس مجھ کو ہے تیر قضا کا سامنا
میں تو کیا لڑنے کو کرتا ہے ہوا کا سامنا

قیہ ہوں کمال میں جسکے وہ بے جگو اسیر

ورنہ ہوا اسکے عوض میں اڑ رہا کا سامنا

بیخود انا ہے مجھے کیوں آپ سے ہجران کرتا
پھر میں کیوں خاک بسرِ دشت میں رہتا جو وہ
زلف و رخ کا جو کسی کے نہ مجھے ہوتا عشق
نہ مری اسکی اگر آنکھ لڑا دیتا عشق

شکل آئینہ جو وہ مجھ کو نہ حیران کرتا
صیدِ دام گرہ کا کل پچان کرتا
کیون نظر آہ میں سوے گل وریحان کرتا
تو میں کیوں دل بہت ناوک مریگان کرتا

سی بھوش چشم کی ہوتی نہ اگر یاد اسیر

کیون میں فخر امین نظر سوے غزالان کرتا

جب تک سرا بلین وہ مسیحا نہیں ہوتا
وحشت نہیں ہوتی ہی کہ سودا نہیں ہوتا
اُس افقی کا کل کا بُرا زہر ہے کافر
ظاہر میں ہر عاشق سے عبرت آپ کا چھپنا
تم پاس جو ہوتے نہیں پسو میں تو اپنا
منہ دی کا اٹھین عذر کبھی نیند کا جیلہ
کوٹھے سے اترتے نہیں تم ناز سے کس دن

بیمار محبت کو افات نہیں ہوتا
کا کل کے گرفتار کو کیا کیا نہیں ہوتا
کاٹا ہوا اُس سانپ کا اچھا نہیں ہوتا
آغوشِ تصور میں تو پردا نہیں ہوتا
قابو میں کسی وقت کلیجہ نہیں ہوتا
کس وقت نہ آنے کا بہانا نہیں ہوتا
اے جان جو عالم تہ و بالا نہیں ہوتا

<p>جھگڑا نہیں ہوتا ہے کہ جلسا نہیں ہوتا بان اک نہیں ہوتا ہی تو نہ انہیں ہوتا دم بھر جو کبھی زلف میں شاناً نہیں ہوتا غیروں سے لگاتار انہیں صلا نہیں ہوتا</p>	<p>دربار میں سرکار کے اغیار کا کس شب یوں ہونیکو ہوتا ہی وہاں ہر کس دنا کس انجمن انہیں بہتی ہی پریشانی سے شب بھر عاشق سے تو ہر بات پہ سو طرح کی حجت</p>
<p>پروصل کا وعدہ کبھی پورا نہیں ہوتا</p>	<p>اقرار ہی رہتا ہی اسپر ان کو ہمیشہ</p>
<p>غصہ نے اور رنگ کو کندہ بنا دیا کیا تہر ہے کہ سانپ کو رہن بنا دیا بادِ سحر کو آپ نے دامن بنا دیا سنبھل پہ مرغ دل کا نشیمن بنا دیا سنے کو تری سواری نے ناگن بنا دیا فرقت میں ہر مہینہ کو ساون بنا دیا</p>	<p>ظالم ترا پکڑنے نے جو بن بنا دیا کیسویا کے نوک کے رستے میں سائے بند دامن صبا کا نگہ ت گیسو سے بھر دیا طرہ انھوں نے بالوں کے جوڑہ پہ رکھ دیا اور طفل نے سوار قدم تیرے چھو لیے اے چشم تر نگا کے جھڑی تو نے اشک کی</p>
<p>سیبِ ذقن کو اپنے آسن بنا دیا</p>	<p>دیکر مثال لذت بوسہ میں لے اسپر</p>
<p>نشہ ہوتا ہے ہوا عشق کے مستانوں کا رنگ اڑتا ہے جو پہلے سے گلستانوں کا</p>	<p>ساقیا رنگ ترے دیکھ کے میخانوں کا آج آتا ہی کوئی سیر کو رشک گلشن</p>
<p>دیکھو ناں حال بیابانوں میں دیوانوں کا</p>	<p>پہلے جوش ہون بجو بھی مانند اسپر</p>
<p>گت گئی ہی اسکو مجھ سے شور بخون کی ہوا چہرے یار کسی کو ایسے سخنوں کی ہوا چہر گئی شاید الہی میر سے بخون کی ہوا ساتھ آنکے باغ میں تر گس کے سخنوں کی ہوا ٹھنڈی ٹھنڈی دیکھ کر پوچھو توں کے سخنوں کی ہوا چل امر بین میں جھو لین لین رختوں کی ہوا</p>	<p>یعنی پھرتی ہی جو پہل گل کے سخنوں کی ہوا سخت ایسے نرم دل کو مجھ سے غیروں نے کیا اس طرف کو جو ہوا کھاتے چلے آتے ہیں وہ کس قدر آنکھیں دکھائیں کل جو میں لینے لگا کل ہوا ہی گرم وہ غصہ میں مجھ پر کس قدر سامنے اشک کے جب میں نے اسپر اس کے کما</p>

اس دل سے بیٹھ گیا کیا نہ شور اٹھو اٹھا
 اچھے بالوں کا جو سر پہ سر سے جھانکے
 نارستان سر و قامت کا مزا اٹھو اٹھا
 دیکھو کجا جو صفحہ تھا راز شک قمر صفت
 شب کے رہنے کے ہیں ان بھر سہل خوشید
 اس شکر کے لگا لیا اپنے ہونٹھو ج اگر
 کام صورت سے نکلنا غیر معنی ہر حال
 مایہ حسرت ملا جسکو بدولت عشق کے
 رنگ طفلان کیا گری ہی حشت اسیر

ہوا جو صید نیم زلف یار دل میرا
 ہمیشہ کتنی ہی سودا یاد زلف میں ات
 پتا نہ کو چہ جانان میں ہی نہ پہلو میں
 جو فصل گل میں ہوا اس غریب چپ و صل
 گیا یہ چھوڑ کے خالی جو گھر وہ چرپند
 مرض میں عشق کے لذات زندگی ہیں ترک
 نہ تو رشتہ ہی میں ہے سمجھ کے شمار
 جو قصد سیر جہان ہی تو دیکھے اسکو
 پڑی یہ آفت بالائے عشق بالا میں
 جدا ہوا ہی جو سیلاب شک میں بہ کر
 کہیں نصیب ہوا اس نعل و رخ کی دید سیر

تبو محب کو دل میں ذرا یاد رکھنا

فتنہ محشر یہ قد کیا کیا نہ آفت لا ینگا
 رات بھر اپنا اسی سودا میں جی گھبرا ینگا
 لطف ہو گا اس شجر میں جبکہ سیوہ آ ینگا
 گردہ نان کے عوض وہ داغ حسرت کھا ینگا
 صاف غائب ہو گئے تم جہاں کا وقت آ ینگا
 لی کا ہر بند بند بند نیشکر ہو جائیگا
 بے بصارت دیدہ گر گسٹ گیا کھا ینگا
 بے تکلف عمر بھر تم گھر میں بیٹھا کھا ینگا
 سر پہ سودا جہولان لاکھوں بلا میں لا ینگا

تمام رات رہا بے قرار دل میرا
 ہوا ہی عاید شبنم نہ دار دل میرا
 کہاں گیا میرے پروردگار دل میرا
 خوشی سے کھل کے ہو باغ و بہار دل میرا
 بھر آیا دیکھ کے بے اختیار دل میرا
 ہوا ہی عشق میں پر سیرگار دل میرا
 زیادہ شیشہ سے نازک ہی یار دل میرا
 کہ جام جم کا ہے یہ یادگار دل میرا
 کہ بار غم سے ہوا زیر بار دل میرا
 میں اس کنارہ میں رہا کے پار دل میرا
 اسی ہوس میں ہے لیل و نہار دل میرا

مجھے تم پر اسے خدا یاد رکھنا

گئی اُس سچا کی بہت الشفا ہی
 یہی ماجرا سارے عالم پہ اظہر
 اڑا نا نہ تو کو سے جانان سے ہرگز
 رخ و زلف کے کھولنے دھماپے میں
 مری کم زبانی کا افسانہ قاصد
 پھنسا ہی تو ایدل حوز زلف بتان میں
 چھگرے تھے عاشق کی سبب ندگی تک
 بہا خون مرا ترے کوچہ میں قاتل
 بلا آگئی یاد بالا میں مجھ پر
 پس از دج قاتل نے کی دم شکاری
 قیامت کے ہول اس سے بڑھ کر نہ ہوں گے
 محبت میں دنا ہی اور آہ کرنا

کیسے چھپرے نہیں گنہگار ہو گیا
 گلشن میں اُس نگار سے چار اٹھ جوتی
 دھماپنا جو زلف کے رخ نگون کو یار نے
 دولت سراے یار نے دیوانہ کر دیا
 کھایا کیا تبر شجر سبزی کی طرح
 بے یار میں گیا ہوں اگر سیر باغ کو
 بوسہ دیا لب نمکین کا کرم کیا

اے رشک چین کون سا لطف آپ سے چھوٹا
 پستان تنگ ان کے نہ گئے ہاتھ ہمارے

پتا تو یہی قاصد آیا د رکھنا
 ترا بھول جانا مرا یاد رکھنا
 مری خاک باد صبا یاد رکھنا
 اندھیرا آجلا فوراً یاد رکھنا
 زبانی تو خط کے سوا یاد رکھنا
 تو ہو گا اسیر بلا یاد رکھنا
 مورا ہو چکا بھولنا یاد رکھنا
 شہادت کا کچھ خون بہا یاد رکھنا
 قیامت یہ قد کا ہوا یاد رکھنا
 مناسب نہ آیا گیا یاد رکھنا
 جو وقت میں میں اعظا یاد رکھنا
 اسیر اس کی آب ہو یاد رکھنا

فاکر وہ جرم اسیر گرفتار ہو گیا
 ہر گل چمکے تر گس بیار ہو گیا
 پیش نظر چین پس دیوار ہو گیا
 سایہ پری کا بیابان دیوار ہو گیا
 قاتل سے سرخرو میں فادار ہو گیا
 اپنی نظر میں ہر گل تر خار ہو گیا
 سرکار کا اسیر گلخوار ہو گیا

رنگ آپ کا شفات ہے قد آپ کا بوٹا
 اس چھوٹے سے بوٹے کا بھی پھل ہم سے نہ ٹوٹا

اعضا شکنی کب نہ رہی سحر میں مجھ کو
دل اپنا تو پہلے ہی اڑا لے گئیں زلفین
کس طرح اسیر آپ کے وعدے کو کہے راست

حسن غیر دن کو دکھائے ہو خدا داد اپنا
خواب ہی میں کسی شب آؤ دل ویران میں
انتساب آپ فخر اپنا سمجھتے ہیں حسین
حسن میں نام ہوا آپ کا رشک شیرین
بال بکھرے جو کمر پر تو ہے کچھ نہ متیز
تھام کر پانچنے نکلا تو لگے ناز کے پر
جو کڑی پڑتی ہی نرمی سے اٹھا لیتا ہوں
دل کچھ ایسا ہی بھرتا ہے کہ چلاتا ہوں
یوں فقیر آپ کا لے بادشہ سر و قد آن

معذور درویش نے کچھ آزار نہ کیا
عارض کا عشق گاہ جنون مرثہ رہا
فرقت نے قصر بار کے ششدر کیا مجھے
شمشاد رسر کو کبھی چلتے سنا نہ تھا
اتس حور کا تو خواب میں آنے کا قصد تھا
منکر صدائے آہ حزین سہری چرخ پر
دریائے غم کے پار میں آسان اُتر گیا
سو پار چہ کیے ہیں سر سے پائون تک
جرم و فائین باندھ کے مارا مجھے اسیر

کس وقت کلیجہ غم فرقت سے نہ ٹوٹا
باقی تھا جو کچھ مایہ جان خال نے روٹا
جو وعدہ ہے و پست ہے جو قول ہے جھوٹا

یاد آتا نہیں یہ بندہ ناشاد اپنا
دیکھ لیں ہم بھی کسی روز گھر آباد اپنا
حورین اپنا تھیں کہتی ہیں پر نیراد اپنا
جاگنی میں ہی نقب مرشد فریاد اپنا
آپ کو خود نہ رہا موسے کمر یاد اپنا
آڑ چلا حسن و لطافت میں پر نیراد اپنا
کیا کہوں عشق میں میں قصہ افتاد اپنا
ور نہ بے وجہ نہیں شیوہ فریاد اپنا
پہلیسے کیسے اسیر اپنا کہ آزاد اپنا

ہیسا رنجو نہ کس چار نے کیا
گل نے کبھی مریض کبھی خار نے کیا
دیوار یاد سایہ دیوار نے کیا
پہنسترا و قامت دلدار نے کیا
لیکن قصور دیدہ بیدار نے کیا
شیلوں ہر ایک غنابت و سیار نے کیا
اسمان مجھ پر یار کی تلوار نے کیا
خدا تعالیٰ عطا یہ قاتل خو غوار نے کیا
دہر اغذاب گیسوئے خمدار نے کیا

یہ مجھ سے بھاگنے سے ہائے وہ رشک قمر ہارا
لگائی شرط دل لینے کی جب اُس نے تو وہ جیتا
کوئی دیکھا تو نے صاحب مجھے شیریں نہیں ایسا
اسیر سلی گلی دین خون دل و رو کے حسرت سے

مرستہ دم تم آگئے احسان پورا ہو گیا
نور چہرہ کا ترے لے جان پورا ہو گیا
دیکھتے ہی پڑ گیا تیرا جو عکس لے رشک مہر
تم ہو سے بدست میں نشہ میں دیوانہ ہوا
ہی خبر دلی نہ مجکو ہوش اپنی جان کا
بہ گیا قمر ظلم سیلاب بحر اشک میں
میں تو یوں بھی مری جانا قتل اگر کرتے نہ تم
آپ جب تک تھے حسین انلاق نقصان تھا
ہو گیا قربان میں تیرے تیرا ناوک نکلن
تو مجھے پیش نظر ہر رات دن سچ ہی یہ بات
بڑھتے بڑھتے حسن میں بھی چاند پورا منہ ترا
دل میں صورت ہی تری آنکھوں میں بنائی نہیں
مجھ سے بدلتی ہو گیا یہ چل گیا غیروں کا جوڑ
دل تو بھل ہو گیا اب نیش غم کا وشن نہ کر
روح بھی ہمراہ تپ نکلی عرق ریز کی کھسکتا
دیکے بوسہ کیا وہ دانائی سے کہتا ہی نہیں
برائے قسمت ہو سے ہم آپ سے باہر جو کبھی

ہم سے پانون ہمارے اور اس گردش میں ہمارا
بدی جب میں نے بازی صل کی میں نے ہنر ہارا
میں کو زہ قند کا اور بلکہ ایک تنگب مشکر ہارا
بیاریم زخون خوشیتین دیوار و دور ہارا

اب مرون تو غم نہیں اربان پورا ہو گیا
سب نکل آیا خط اب قرآن پورا ہو گیا
ماہ نو دم بھر میں بے نقصان پورا ہو گیا
اب تو شغل سیکشی اسے جان پورا ہو گیا
جان تیرے غم میں میں انجان پورا ہو گیا
دیدہ گریاں بس اب طوفان پورا ہو گیا
قتل سے اور آپ کا نہر ان پورا ہو گیا
حسن اب ناقص ہوا نقصان پورا ہو گیا
عشق کا اب سب سے طے میدان پورا ہو گیا
واسمہ خلاق ہی جب وصیان پورا ہو گیا
ہوش کھٹے کھٹے میں حیران پورا ہو گیا
جان اب میں حافظ قرآن پورا ہو گیا
و شمنون کا دوستو بہتان پورا ہو گیا
میزبان کا کام سائے چھان پورا ہو گیا
اب مریض عشق کا بھران پورا ہو گیا
اب تو تیرا وصلہ نادان پورا ہو گیا
سمی کا دل سے سبب گھر میں نہ مطلوب آیا

جا نکلتا ہوں کبھی میں جو سراپا زخمی	صابر جو رستم کہتے ہیں ابوب آیا
پھنس گیا دام محبت میں دل فوساں سپر	بال کھولے جو نظر سامنے محبوب آیا

قطعہ

کل گریبان چاک کرنے کا ہم افسانہ تھا	قیس تھا قریبا دکتھا وامق تھا میں دیوانہ تھا
جان نثاری کے لیے موجود سبکے پیشتر	غور خود فرمایا صاحب کہ میں تھا یا نہ تھا

قطعہ

بیمار محبت کو ترے سارے اطمینا	کہتے ہیں کہ سکتے ہی پر اسے مہ نہیں سکتا
ہر روز کے شکوے ترے ہر وقت کے طعنے	بندہ تو اب اے بت بخدا سہ نہیں سکتا

قطعہ

دونوں آنکھوں سے بے اشک اس قدر قوت ہو	ایک جوڑا تھا جو دریا وہ دو جوڑا ہو گیا
آئینہ گویا پیاس سے کیا میرے شبہ خام طبع	پکتے پکتے دل مے پہلو میں پکاوڑا ہو گیا

شہر

گند اس آہ سے شکل پر نظارہ کسا	سامنے بات کرے یار کے یار اکسا
-------------------------------	-------------------------------

شہر

دیکھتا ہوں غزل اسکی صفت زلف کی میں	نار اب سامنے رکھتا ہوں سیدہ کاں میں
------------------------------------	-------------------------------------

شہر

چھپکے صاحب جو کوئی غیر کے گھر جائیگا	میرے گھر پہر جو قدم رکھا تو سر ہائے
--------------------------------------	-------------------------------------

روایت باد موحدا

پایا کبھی نہ وصل کی تجسیر کا جواب	تدبیر کچھ نہ سے سکی تقدیر کا جواب
کیا کہوں ان کو زور کی تجسیر کا جواب	چپ رہنے کے سوا نہیں تیر ویر کا جواب

تحریر کا لحاظ نہ تقبیر کا جواب
 دیگا پہاڑ نا نہ شبگیر کا جواب
 اس خواب کا نظیر نہ تبیر کا جواب
 دکھلا کے اُس نگار کی تصویر کا جواب
 ہستیاد کا عدیل نہ پنجسیر کا جواب
 بے اس سیر کا مثل نہ شمشیر کا جواب
 اس شست کا مثال نہ اس تیر کا جواب
 انعام کا سوال تھا تفسیر کا جواب
 ویتا ہے وہ جوان فلک پیر کا جواب
 سنکر زبان یار سے تحقیر کا جواب
 جاری تھا منہ سے زخم کے تکبیر کا جواب
 قاتل کے عذر کا ہے نہ تقصیر کا جواب
 ہرگز زبان شمع سے گلگیر کا جواب
 جاو و کا تھا سوال کہ تسخیر کا جواب

ہے حمد کو قرار نہ پیمان کو کچھ ثبات
 مگر اُون سر کو کوہ سے سودائے زلفین
 دیکھا بغل میں چاند ہوا وصل یار سے
 مانگو نگاہ میں بھی صانع قدرت سے روزِ شہر
 خود صید ہو گئے وہ شبیبہ اپنی دیکھ کر
 ابرو سے پار تیغ ہے خال سیہ سیر
 نادر لگا یاد دل کے مرے پار ہو گیا
 بوسہ طلب کیا تھا نکلوائی ہے زبان
 دکھلا کے اک زمانہ کو سو کج ادائیگان
 تعظیم کے سوال سے ذلت اٹھائے کون
 اللہ اکبر اُس نے مجھے فوج جب کیا
 کتا ہے قتل کر کے کہ دھوکا ہوا مجھے
 جزیرِ ثنائے کبھی نکلا نہ در کچھ
 اُس چشم کے اشاے نے بیخو کیا اسیر

روایتِ حیم فارسی

عشق بازی میں دلا کشمکش ہار نہ کھینچ
 ناحق اب وار پہ بکومتے سردار نہ کھینچ

بیخ و سودا و غم و لذت بازار نہ کھینچ
 حق کہا تھا شہِ خوبان تجھے رشک شمشاد

روایتِ ال مہملہ

مردم چشم کمین خانہ احسان آباد

شکل جان سے چوہن دیدہ حیران آباد

فصل گل کیا گئی رونق ہی گئی گلشن کی
 فرقت زلف پریشانی میں جو آوارہ بہین
 کو چہ زلف میں ابرو کا اشارہ ہے یہی
 وصل گلشن میں ہوا تم سے گئے ویرانے
 تم جہاں پھر تھے عاشق و مین بس جان وینگے
 خانہ آباد کبھی خواب میں آجاتے تم
 ہم بھی گشتہ گیسو میں عجبانہ بدوش
 چلو دیوانو بہار آئی گریبان پھاڑو
 دل سے نکلو نہ مرے تانہ کروں اور کا عشق
 رشک مقبیس تھے باغ میں لازم ہے کہ ہو
 کم نہیں کچھ سے پریزا درے دیوانے
 ہم سلیمان میں تصور میں پریزا دون کے
 ہو کے آزاد کرو دشت نوردی بھی سپر

نہ تو قبل کا پتہ ہے نہ گلستان آباد
 ہیں تو آباد مگر سب ہیں پریشان آباد
 کوئی کافر کے سوا ہونہ سلمان آباد
 دیدہ آباد دل آباد گلستان آباد
 شہر آباد کرو چاہو بیابان آباد
 یاد رہتا کہ ہوا تھا دل ویران آباد
 زیر سنبل میں کبھی زیر مغیلاں آباد
 شہر کو چھوڑ کر دشت کا دامن آباد
 خانہ خالی میں ہو جاتی ہیں پریان آباد
 عوض مرغ چین مرغ سلیمان آباد
 شہر ہے کچھ سے توان سے ہی بیابان آباد
 دل پرستان ہی اک جہین میں پریان آباد
 کب تک کھو گئے تم گوشہ زندان آباد

روایت را د محلہ

یاد رہتے ہیں ترے ابرو ستھکرات بھر
 مصحف رو کا ہی اسکے درون پر رات بھر
 ایک دم کو بھی نہیں مٹا جو وہ آرام دل
 کا کل درخ کے تصور میں گزرتے ہیں مجھے
 بیچ کر رہا ہے مجھے ہر سو سے ابرو کا خیال
 عقل و دین پر لاتی ہی شیخون کسی کی یاد زلف

میرے سینہ پر چلا کرتے ہیں خجرات بھر
 بحر میں قرآن پڑھا کرتا ہوں از برات بھر
 درد پہلو میں مگر رہتا ہے اکثر رات بھر
 سخت حیرانی پریشانی میں دن بھر رات بھر
 روز دکھلاتی ہے یہ تیغ اپنے جوہرات بھر
 شام سے مل کر رہتا ہے کشور رات بھر

لوگ شکرانہ کا کسی گل کے جو رہتا ہے خیال	ہر گرتن پر لگا کرتے ہیں نشتر رات بھر
انتظارِ اک گل کے آئینہ کا جو رہتا ہے اسیر	آنکھ صدف سے لگی رہتی ہے در پر رات بھر
موتیوں کا مجھے چشم چھاتی ہیں مار	ہا نہ مٹتی ہیں جو کبھی اشک مجھے گوسہ کا تار
تار کا گل کا پھالتے ہیں گلے میں رُت تار	بجائیت ہوئے ہیں مرے رہ دین کے مار
نقشِ بیابانی مری جان کو چون کتر دم و مار	کاٹے کھاتے ہیں مجھ پرین بستر کے تار
خیرتِ عشق سے سکنتہ کا تو ہو پنا آزار	اب تو لے آئینہ رو مجھ کو دکھانا دیدار
زیست آتی ہے نظرِ حیرت میں مجھ کو دشوار	ہو گئی سانس مری سینہ میں تلوار کی دھار
عینِ فتنے میں جو آئینہ سے آنکھیں ہیں وچار	جوشِ حیرت سے ہوئے خون کے دریا و چار
اس عزت میں تو سر پا لکھتے تو نے مطلع	عاشقانہ اب اسیر اور پڑھ اپنے اشعار
تبویہ تم سے مرا پھر گیا ہے دل بجنوار	کہ خواب میں بھی نہ لون دیر کے گلی کی خبر
دیا تھا دل تجھے میں نے سمجھ کے ہمت اپنا	چھپی چھپی نہ تھی اس تیری دشمنی کی خبر
تیرے آنے میں جو ہو رشک پری تھوڑی دیر	نزع میں بھی تو کروں منتظری تھوڑی دیر
وصل تھا ہجر کے صدمے جو اٹھا لیتا دل	کاش میدان میں ٹھہر تا ہجر کی تھوڑی دیر
جیب کو سی نہ چکا تھا کہ ہوئی پھر ٹکڑے	یہ رفوگر کی چلی بخیہ گری تھوڑی دیر
راہِ دل اپنی گیا جان گئی اپنی راہ	مجھ سے دونوں سے رہی ہمسفری تھوڑی دیر
یارِ آسماں بالین مجھے سُکر بے ہوش	اور اے ہوشِ خرد بخیہ تھوڑی دیر
رنجِ غربت سے نہ گھبراؤ ٹھہراؤ اسیر	انفاقا پٹنے یہ دورِ قمری تھوڑی دیر
مہ جینوں کی رہا آنکھ کا تار اہو کر	خاکساری سے بنا مرین ذرا ہو کر
کام سب اپنے ہیں ہمچسپوں سے بالا ہو کر	قطرہ اشک بھی بہتا ہے تو دریا ہو کر
دل صد چاک نے آسِ شان سے کی عمر بسر	گیسوے یار میں ابجھار ہا شانا ہو کر
شریتِ سببِ ذوقِ بہرِ خد اپلوادو	دور سے چاہ پر آیا ہوں میں پیاسا ہو کر

اپنے بیمار کو فرقت میں نہ مارے ڈالو	ملک الموت نہ بنجا دسیجا ہو کر
مر گئے ہم تو کھلا سوز و رونا کا عقدہ	پڑیاں جسم کی سب گئی چونا ہو کر
سیل چھوٹا ہوا اس زلف منبر کا اسپر	سائے عالم میں رکا غنبر سارا ہو کر
ہو گیا عشق مجازی سبب وصل خدا	راہ کعبہ کی ملی ہو سکو کلیسا ہو کر
سخت جانی پہ مری یار کا بھی دل بگھلا	بس گیا موم مرے سائے خارا ہو کر
طالب خیر ہو تم شر کے زمانے میں اسپر	بات نادانی کی کیا کرتے ہو دانا ہو کر

روایتِ راءِ مجملہ

اقرار تو کر لے وہ آنے کا پیروں	ایفا کر امروز نہ فروا ہے نہ دیروں
اقرار تو کرتے ہو تم آنے کا اچی روز	پروعدہ کا ایفانہیں فراتے کسی روز
طول شب فرقت کی مصیبت میں کرن و ضرر	جو متصل اپنے مجھے آنے و کسی روز
طفلا نہ مزاج آنکا ہی یکسان نہیں عادت	پرسون کہی شے تین آتے ہیں کبھی روز

روایتِ ظاہرِ مجملہ

شخص ذرا کھولو کہ ہو بند زبان و اعظ	اؤ محفل میں کہ جائے ابھی جان و اعظ
آپ ہر بیان ہیں کہ جو تقریر پر آئیں	نہ دمان ہو نہ زبان ہو نہ بیان و اعظ
سبچو تم جو سلامت ہو تو بے رہن شراب	نہ عامہ ہے نہ جید نہ مکان و اعظ
بے تکلف خلّ عقل ہے جانو اسکو	حالت عشق میں ہے جو خلیجان و اعظ
عاشق زلف کا یارب خم گیسو ہو مکان	سکر عشق ہے زندان ہو مکان و اعظ
نفع دنیا شن و وعظ کی تقریر صدا	جنس تلبیس ہے منبر ہے دوکان و اعظ
بارہ گوئی کا شرف و رسوائی ہے	وعظ میں نفع نہیں غیر زبان و اعظ

قید ہوئی لبت اسیر اور وہ گرفتار ہو س
کس قدر تفرقہ مجھ سے ہے بیان اعظا

رویت فاسے

بھول کر بھی نہ کبھی جاؤ نین اس گل کی طرف
یہ ہوئی زلف کی صورت سے مجھے بیزاری
ساقی اب لاکھ بلا سے تو نہ بولوں ہرگز
گلرخون سے تو یہ ضد ہی کہ میں دیکھوں انگلی
بادِ عشق کے یہ جام سے نفرت ہے مجھے
گھنڈارون کے ہوئی نام سے یہ بیزاری
غرق ہو بحرِ مین حیرت کے اسیر اب وہ ضرور
رحم سے جو کہ نہ کیے کبھی ببل کی طرف
کہ نہ دیکھوں میں گلستانِ مین ببل کی طرف
نہ کروں رحمِ صراحی کی بھی قفل کی طرف
نہ تو قامت کی نہ چہر کی نہ کامل کی طرف
کہ نظر بھر کے نہ دیکھوں میں کبھی مل کی طرف
کہ نہ گلشن میں اٹھاؤں میں نظر گل کی طرف
جو کرے غور سے غم کے محل کی طرف

بھول کر بھی وہ کب آنکھیں ملو نکی طرف
گلرخون کے تو پھر آ نام سے یہ دل سیرا
مری آنکھوں میں الہی مین کا شے بھر جائیں
زلف چہانِ تہان سے تو یہ بیزار ہوں میں
در تلک جانے کو جو جھوٹے مین برسوں سے
ایذا کا قصد ان کو ہے مجھ زار کی طرف
آنکھ اٹھا کر جو نہ دیکھیں کبھی بھولو نکی طرف
کہ نہ دیکھوں میں کبھی باغ میں بھولو نکی طرف
یا وثر گان میں جو دیکھوں میں بھولو نکی طرف
بخدا دشت میں دیکھوں نہ بگو نکی طرف
وہ اسیر اب کی مقرر گئے جھوٹو نکی طرف
گل کو ہوا ہے میل غلش خار کی طرف

رویت لام

بلبلوں کا جو بہت آج ہے گل بر سر گل
ہوں جو ایک تیغ نگاہ گل خندان کا شہید
سیاسے حبیبے مین وہ گل عارض اس کا
کتے مین ہے ترے بیمار کا قل بر سر گل
بلبلین آ کے مجھے رونی مین گل بر سر گل
دل دکھانا ہوں پڑا سیکڑون گل بر سر گل

سہ پہل رکھ کے اسیر آج وہ گل آتا ہے	دیکھ لے جس نے کہ دیکھا ہو نہ گل بر سر گل
چھوٹی طفلی سے نہ ناموسیم پیری بلبل	لٹ گئی عمر تہ دام اسیری بلبل
توڑے صیاد نے بازو جو قفس میں تر پی	چوچ نالے کے صدا پر گئی چیری بلبل
نالے پر درو اس انداز کے دیکھے نہ سننے	بنگلی ہے تری منقار نفیری بلبل
دولت وید زر گل رہی فصل گل میں	یہی شاہی ہے تری پہی اسیری بلبل
ہمسفر آہ و فغان نالہ وزاری میں ترا	نہ فغانی ہے نہ وحشی نہ نظیری بلبل
شاخ گل تیرا نشین ہو مرا کوچہ یار	سلطنت سے بھی یہ بہتر ہے فقری بلبل
ہر شجر پر ترے غمون کے نئے مضمون	د فتر گل ہے مقامات حسیری بلبل
کنج زندان میں مصیبت مری کیجھ جو اسیر	بھولے رنج قفس و درو اسیری بلبل

مطلع اول

آلے جگر ہم کین دو نوعزائے دل	تو لے دل پکار میں چلاؤن ہائے دل
------------------------------	---------------------------------

مطلع ثانی

کوتاہوں ترک عشق خلافِ رضائے دل	کبتک سنوں میں آٹھ پہر نالہ ہائے دل
اپنوں کے پند غیر و نکلے طر آسمان کے جور	کیا کیا نہ رنج ہم نے اٹھائے ہر دل
کمد و مسافرانہ ہی آنکھیں کوئی شب	خالی ہے دقون سے یہ وحشت سرا دل
کھویا ہے راہ عشق میں جب دلِ حزین	پہلو مقام ہو نظر آتا ہے جاے دل
آخر کوشت خاک ہر کچھ آسمان نہیں	بار غم فراق کمان تک اٹھائے دل
گر کر ترپ ہے میں جو سیاب کی طرح	آنکھوں سے جئے اشک بہے پارہ ہائے دل
منکر وہ اسکا نالہ جانکا و مرگیا	بلبل سے چاہئے ہم مرا خونہائے دل

خوش خوش اسیر آئے جو تم کو بے یار سے

حاصل ہوا ہے آپ کا کیا دماغے دل

ردیف نون

غیر بھی اب غم کے ہاتھوں سے کرین نا تم کہین
بہشت تیار ہوں میں تو ناشتی ہر مرے سینے سے آہ
خاک اشکون کے تو پانی سے نہ یہ آتش بجھے
دو نہ تم بارنگہ مرے میان پر سد ہم
اس مٹی آلودہ رخ کی یاد میں رہتا ہوں جب
کسی گزریگی اس میر اب یہ تو سوزش غم کی اور

پھوٹ جائے آید دل کا مرا ہمدم کہین
غم کی جانب سے تو یہ تعظیم ہو گئی کم کہین
سرو ہو تب آگ دل کی جب ہو ہر دم کہین
سرو قامت مثل زلف ایجان نہ ہو بیکم کہین
رو سے گل پر دیکھتا ہوں قطرہ شبنم کہین
دیدہ ترین نہیں ہی دیکھنے کو غم کہین

اے سری تیرے سے رنگین کس نے پائے ہاتھ پانوں
ٹوچ کے دم تھا جو قاتل کا مجھے پاس ادب
چاہے سرکٹ جائے پر ادا سے جگو چھین لون
سہ کو اس پر سے نہیں ہرگز اٹھاؤں عشر تک
دھو دھو کر صحرائے مجھ حشر زدہ کو لے اسیر

پہچہ مر جان کے خالق نے بنائے ہاتھ پانوں
جان نکلتی ہی نہیں ہنسنے پر ہلائے ہاتھ پانوں
چو سون تیرے دست و پا کو آہن جاکہ پانوں
اتفاقاً آپکا گریس کر آئے ہاتھ پانوں
عاشق کا کل جو تھا سایہ انداز ہاتھ پانوں

سایہ پیر چائے کسی کا تو ہوا ہو سوتے ہیں
تا بگلشن مجھے صحرائے پیر چننا ہے محال
ہاتھ گردن میں جو ڈالوں تو دباتے ہیں گلا
اے جہینو کو بھی کیا شان خدا نے دی ہر
پیر میں شعلہ تھے جہانے کو بجھو کا کل تھے
آرزو ہوس کی پوری نہیں ہوتی کسی شب
کر کے فرتے ہیں بہا ب چاہ میں بابل کے اسیر

کس قدر پیر بھی پر بزا د بلا ہو سوتے ہیں
آہلے پانوں کے خار کینا ہوتے ہیں
پیار کی بات نکالوں تو تھا ہوتے ہیں
سحر کم ہوتی ہے چالاک سو ہوتے ہیں
دیکھ لے آج مرے حق میں کیا ہوتے ہیں
کون افسوس کر دست دعا ہوتے ہیں
ذوق زہرہ جبینوں پہ خدا ہو سوتے ہیں

کدو ن جو آپ کو صاحب شہر کہتے ہیں
نگہ تیز کو او بہت تری کیا کہتے ہیں
خانہ یار کی جانب سے جو مٹا نہیں مٹھ
میں پس قافلہ چلتا ہوں اگر نالہ کمان
لے گئے ہو دل کا ہسیدہ جو شل پر گاہ
کر بلا کو چہ کو قاتل جو بنایا تو نے
آپ کو کہتے ہیں سب شمع شبستان جمال
کا سہ چشم کو بھر دیجیے نظارہ سے
اپنے تجویز کا میں عشق میں م بھرتا ہوں
خلق کشتہ تری قامت کی کمان ابرو کے
ہوں جو میں عشق سر اپا سے صنف میں بنجو و

ذکر آتا ہے جو بعیت کا حسینوں میں اس پر

عند لبوں کی زبان پر ہے یہ گلزار و بہن
اپنے غمخوار کو ذلت نہ دو اختیار و ن میں
محبوبین آپ بھی ثابت ہو سے ستیا و نین
چو دروین بات کے ہو چاند تو لازم ہے یہی
خلق کو حشر کے خورشید کا ہوتا ہے گمان
عالم علوی و سفلی میں شہ حسن ہو تم
وہ نظر باز جو اکدم کو مرے گھر آیا
مل گیا رتبہ جم اسکی بدولت مجھ کو
بستہ زلف ہیں سب خستہ ابرو ہم ہوں

ماہ رخ مہروش اور حور نقا کہتے ہیں
برق آفت اسے اور قمر خدا کہتے ہیں
اسکو سب قبلہ مجھے قبلہ نما کہتے ہیں
سب مرے نالہ کو آواز دیرا کہتے ہیں
دلربا آپ کو سب گاہ رہا کہتے ہیں
اسیے کشتوں کو تیرے شہر کہتے ہیں
مجھ کو پروانہ کے مانند خدا کہتے ہیں
ہم ہی حسن کے محتاج خدا کہتے ہیں
جیسے سستی میں انا الحق فقر کہتے ہیں
قد نہیں کہتے اسے تیر قضا کہتے ہیں
اس لیے لوگ مجھے بے سرو پا کہتے ہیں

سلسلہ زلف کا ہم اپنا جدا کہتے ہیں

گل ہو تم سب میں حسینان جہان خار و نین
گھر خود کچھو گھسیٹو نہ مجھے خار و نین
زہرہ جسطرح گنی جانے لگی تار و نین
کہ رہو شام سے تم تا بہ سحر یار و نین
ہو قیامت کی چمک آپ کے رخسار و نین
زہرہ و سیلی و شیریں میں پرستار و نین
سیکڑوں سنے نکالا کیا دیوار و نین
ساقیا جام سلامت ہے میخوار و نین
سب بھنسے دام میں پہچو گھر گئے توار و نین

لاکھوں سر پہ چڑھتے ہیں غیرت شیریں چھپر
 دیکھیے چھک کو بھی لعل نمکین کا بوسہ
 جرعت شربت دیدار پلاتے جاؤ
 پاس تھا اپنے وہ منظور نظر جن روزوں
 عسکریا سے ترے پر وہ نشین کیا نسبت
 ذوق دہر و کیسوئے سلسل کے سپہر

کوہن تھارت سے ادنیٰ سے بردار و نہیں
 میں بھی سرکار کے ہو جاؤں نیکواری میں
 اے مسیحا جو تم آنگے ہو عجیب و نہیں
 روز و شب چین سے گزرا کئے نظار و نہیں
 بکتے یوسف سے پھر اگرتے ہیں بازار و نہیں
 عمر بھر ہم ہے ان سب کے گرفتار و نہیں

خود غرض سب ان سے اپنا دعا کہنے کو ہیں
 سمجھے آب تیغ قاتل کو شہید آب بقا
 سم مار زلف نے مردوں سے بدتر کر دیا
 ہاتھ جاسکتا نہیں زلف رسنا سے یار تک
 تیری کج ابرو کو ہم باندھینگے او قاتل کمان
 کیا مجال ان سے کسی بندہ کی حاجت ہو روا
 بوسے گل کہنے کو ہیں جسم لطیف یار کو
 موسے کیسو کو جو شاعر کہتے ہیں مشک ختن

ہم دعا گو بے غرض آنکو دعا کہنے کو ہیں
 گوئی کو بندوق کے حب شفا کہنے کو ہیں
 زندوں میں ان کے اسیران بلا کہنے کو ہیں
 بخت کو ہم اپنے بخت نارسا کہنے کو ہیں
 رست قامت کو ترے تیر قصا کہنے کو ہیں
 بت برائے نام ظاہر ہیں خدا کہنے کو ہیں
 باد پا کو اسکے ہم باد صبا کہنے کو ہیں
 نافے شکر ناث آہو ہیں خطا کہنے کو ہیں

لبس ہیں آزاد و قیصر بج و راحت سے اسیر

پائے زیب زر سے ہر اک شور برپا و نہیں
 جب کبھی ٹھوکر لگائی مرے زندے ہو گئے
 میں قدم رکھتا ہوں جب آنکی غلی گاہ میں
 ہو گئی زینت و چندان جبے آنکے ہاتھ میں
 دو قدم بھی فرش محل پر جو وہ نازک چلا
 کیا سر اپا نور ہے وہ مہر اعجاب سے

آپے مشکل اے مشکل کشا کہنے کو ہیں

گھونگر و دھما سے نالان کے ہیں گویا پائو نہیں
 ہے مقرر آنکے اعجاز مسیحا پائو نہیں
 ٹھیکری گرتی ہیں ہنر سنگ موسیٰ پائو نہیں
 میں سیوار خوشما خلیل زیا پائو نہیں
 ابکون نے والدی موتی کی کالا پائو نہیں
 انگلی رکھنے کی نہیں ہاتھ میں یا پائو نہیں

تم زمین پر چشم بر پا کرتے ہو وقتِ خرام
 اس حسین کا پاؤں بھی تابندہ شکل ہے
 اور بھی وہ غیرتِ گل رشک گلشن ہو گیا
 چرخ گردانِ کج طرح گردش میں سرتاپا یونین
 ہاتھ گل خورہ ہیں سودے گل خسار میں
 زرق و برق گیسو کا سودا الٹی بین رویا اس قدر
 ہنگامی بیری چلو دیو انو پھین یار نے
 آتے ہی اس مست کے میکش ہو کب بھواس
 مرنے زندہ ہو گئے ٹھوکر سے زندہ مر گئے
 سے پاک آسمانِ حسن ہے وہ مہ جبین
 زیورِ زمین ہی ڈوبا وہ سب اپا بھر حسن
 حلقہ درنا تو انی نے بنایا ہے مجھے
 اتنو ہو گردش سے میری چرخ گردان دستکش
 اس قدر ہے جوش سودا کو مرے بالیدگی
 وحشیانِ پشت سر رکھ دین قدم پر تم اگر
 کوئے جانا نین بچایا نا تو انی بنے اسیر

بہر دفع چشم بد لازم ہے گنڈا پاؤنین
 صاف چاندی کا کڑا بننا ہے مالا پاؤنین
 پانچامہ ربیعے گلکاری کا پست پاؤنین
 ہر جگہ دوران سر چکر ہے جسکا پاؤنین
 یاد فزکان میں چٹھے میں خار صحراناؤنین
 لپٹی ہے زنجیر بکر موج دریا پاؤنین
 ہاتھ میں پھنکڑا سونے کا توڑ پاؤنین
 ٹھوکرین بکھائیں اُچھ کر حسام و میناؤنین
 ناخن میں ہی عجب اُنکے تماشا پاؤنین
 چاند ماتھے پر ہے خالِ پاپے تارا پاؤنین
 سر پہ جھومرے گلی میں طوق توڑ پاؤنین
 آ رہا ہے پشت خم ہو کر سراپا پاؤنین
 آبلے صحرانوردی سے میں صد ہا پاؤنین
 سکر بھجاتا ہی جو چھتا ہے گانٹا پاؤنین
 باندھ لو میری رگ گردن کا ڈورا پاؤنین
 طاقتِ جنبش نین پاتا ہوں اصلا پاؤنین

سطح اول

ہوا ہوں پر گر میں وہی جو ان آنکھیں

نی بلا میں بھپسائی تین میری جان آنکھیں

سطح ثانی

چھپائیں آپسے کیا بے رخی سے جان نکھین
 نکھائے منہ سے مقابل ہو ماہ کس منہ سے
 شب فراق میں تارے مجھو ڈراتے ہیں
 یہ کسکا دیکھا ہے عالم کہ ناک میں دم ہی
 غرض نظارہ کثرت سے عین وحدت ہے
 یہ عین سر کے دنبالہ سے اشارہ ہے

کہ ہاسے مجھ کو دکھائے لگا جہان آنکھین
 نصیب کو کسان ایسے ناک کان آنکھین
 زمین پر بھی دکھاتا ہی آسمان آنکھین
 اب ایسے دیکھنے سے پکڑیں اپنے کان آنکھین
 بتوئے جلوہ بین کھین خدا کی شان آنکھین
 کہ صاحب آپ کی گویا ہیں میر زبان آنکھین

مطلع اول

سہیل گریہ میں ہر ساکن دیدہ تراندون

عین طوفان میں ہر اس کشتی کا سنگراندون

مطلع ثانی

مشق قہقہ اس جو کورہی ہے اکثر اندون
 دل سمندر لگا آنکھیں سمندر آب کی
 کھل گیار از محبت بند ملنا ہو گیا
 اس قدر بالیدگی پر ہے مرا جوش جنون
 باغین وہ غیر نہ تمنا و کہتا ہے خصرام
 بڑے کے دل شکون کے ساتھ آخر شرہ چر گیا
 باوٹھا چمن ہے پھرتے ہیں اس کے زیر حکم
 لوٹ لی کیسے گلستان کی خزانچے آب تاب
 ایک دو کو بھی نہیں وصل اس پریر و انقبیب
 کوئی دم کو جوش میں اپنے نہیں ہوتے اسپر

حشر رہتا ہی ہوا عالم کے سر پر اندون
 جمع مجھ غمگین میں ہیں کیا کیا سمندر اندون
 مضطرب رہتے ہیں اندر میں باہر اندون
 خاپا سے نکلتے ہیں بڑھکر اندون
 گر گئے ہیں شرم سے سر و صنوبر اندون
 خوب جا پہنچا لب بوتک صنوبر اندون
 عاشقوں کے ہر طرف لشکر کے لشکر اندون
 خاک اڑتی ہی ہر اک برگ شجر ہر اندون
 چار سو دیوانے ہیں حیران و ششدر اندون
 فرستہ موش میں ہیں مضطر سے رہنا

میں یہ کب کتنا ہوں جہاں آپ کے یاروں میں ہوں
 مجھ سے سن اوبت خدا نشا ہدی سچ کتنا ہوں میں
 نالے کرتا ہوں ہر گلشن میں گریبان پھاڑ کر
 بعد مرون نقش اٹھائیگی صبا مانند کاہ
 شعلہ میری آہ سوزانکے جو پہنچے عرش تک
 کالے کرنے پر خفا ہو کر نہ میرے نوح پر
 ہوں میں اک نقش فنا سو وہ بھی کچھ بگڑا ہوا
 چشم کا ابرو کا گیسو کا مژدہ کا خال کا

تم سر پایا زہو میں ناز برداروں میں ہوں
 میں ہر ہر سو گیسو کے گرفتاروں میں ہوں
 بلبلی کیسے میں ہر دو غنچہ داروں میں ہوں
 اس قدر کا سیدگی سے میں سبکساروں میں ہوں
 ہر شرارہ دم لگا بھرنے کہ میں تاروں میں ہوں
 وام میں صبا دیر سے نو گرفتاروں میں ہوں
 بیخ زندوں میں مریض غنیمت بیان میں ہوں
 میں اسیران سب بلاؤں کے گرفتاروں میں ہوں

ذات باری بری اسکاں سے ہم دیکھتے ہیں
 تم سے زائد ہو بشر حسن میں کیا طاقت ہی
 کا نو ہمیں ہوتوں کے تم نے جو پہنے جھالے
 بادہ خواری کا کسی دوسے کیجیے انکار
 چار عنصر میں جنوں عشق قلع پاس اپنے
 کیا تعجب جو کہیں صل کی بدستی میں
 یا تا پائی تو کسی نے ہمیں کی خیر تو ہے
 ہر دم ہو جائیگی صمورا بھی عشرت سے
 رخت رزیون تو ہمیں کب نظر آتی ہے مگر
 تیرے ساتھ جو پہلو سے نکل آتا ہے
 تار برقی کا اثر تارنگہ میں ہی اسیر

چشم الآن کہاں سے ہم دیکھتے ہیں
 خارج اندازہ امکان سے ہم دیکھتے ہیں
 نور اک و ش تکاں سے ہم دیکھتے ہیں
 بوتل آبی چوئی و کان سے ہم دیکھتے ہیں
 دل مرکب انھیں ارکان سے ہم دیکھتے ہیں
 آنکھ سے سنتے ہیں و کان سے ہم دیکھتے ہیں
 آج کچھ آپ ہیں ہلکان سے ہم دیکھتے ہیں
 جوش میں عیش کے ارکان سے ہم دیکھتے ہیں
 چھپ کے خمار کی و کان سے ہم دیکھتے ہیں
 عشق و کدو ترے پیکان سے ہم دیکھتے ہیں
 لکھنؤ دم میں اراکان سے ہم دیکھتے ہیں

رویت واو

جاکے اُس حور کے گھر پھر نہیں آنا مجھ کو
خندہ زن رات وہ کہتا تھا کہ لو دیتا ہے
جب ہی طوق تور بجیر ہے کاکل کا خیال
شب دیجو رہین قائل ہوں محبت کا ترے
وہی آتا ہے نظر سائے حسینوں میں اسیر
کج روی سے کبھی باز آئے وہ اپنے نہ اسیر

ہجرین یاد ہے کو چہ جانا مجھ کو
حلقہ کاکل بچان ہے گریبان مجھ کو
زود گردش ایام ہوں انجم کی قسم
برق بھی ہو نہ کبھی ابر سے صطرح جدا
آتش گل کا نہ ہوئے گا محتمل مجھ کو

بے کسی ہجر میں برسیگی مری صورت پر
سیری مینابی پہ گل چاک گریبان ہو گا
رات بھر فرقت عارض میں ہوں نگاہیران
غم میں اس غیرت گل کے نہ سنوں گا بلبل
اُنکی فرقت میں خوشی کیسی مرے دکھو اسیر

نہ کیونکر شوق کشن ہو غزال چشم جانا کو
جب اسکا مصحف رو دیکھتا ہوں صوف کھتا ہوں
شبیدہ اس مصحف رو کی مقابل سکے رکھتا ہوں
بٹھایا آپ کو آنکھوں میں تب بھی مردوں میں ہو
رقیب اس کے دہن کا بوسہ لیتا ہے میں مرنے ہوں

کو سے دلدار وہ خلد سے گویا مجھ کو
رو نہائی میں فلک عقد فریتا مجھ کو
تید خانہ ہی جنو نہیں ترے صبرا مجھ کو
گورین بھی تو پس از مرگ بچھوڑا مجھ کو
صوفی اس چہرہ صافی نے بنایا مجھ کو
قتل کے دم بھی تو خجری سے مارا مجھ کو

جائے آباد خوش آتی ہر نہ ویران مجھ کو
دشت کافی ہی جنوں میں تر و امان مجھ کو
تو تو آنکھیں نہ دکھائے شب ہجران مجھ کو
خندہ زن جاتا ہے یوں چھوڑ کے گریبان مجھ کو
بے ترے خار نظر آئے گا ہر گل مجھ کو

یاس ہی یاس نظر آئے گی با گل مجھ کو
روئیں گی آنکھوں سے خون دیکھ کے بلبل مجھ کو
نہند آثر جانیگی یاد آئے جو کاکل مجھ کو
قصہ محسن سنا ہے گا اگر گل مجھ کو
ابھی جینے ہی میں ہے اپنے تاتل مجھ کو

گزر لازم ہے چرنے کے لیے صحرائیں چو کو
کیا کرتا ہوں میں تفسیر آگے رکھ کے قرآن کو
صحیح اکثر کیا کرتا ہوں قرآن سے قرآن کو
چھپائے کسطح یارب کوئی انسان کو
لایا کس نے یارب چشمہ حیوان کو

وہ کم عمری سے ہی ہوش اور جوش میں
نہ خندان کا تصور کر چکا اب یاد کا کل ہے
لگایا تیرا کہیں وہ کیا عاشق نوازی ہے

سبزہ حسن اگر دستو آس کا دیکھو
تیرگی شب کی نہ پھر گھر کا اندھیرا دیکھو
وصل سے تم مجھے محروم نہ رکھو صاحب
صورت یار پہ کس فوق سے ہوتی ہیں تار
کیا کہوں صفت کی رنگین حقیقت اپنی
ریف ہر چشم ہوا بر و ہو مژہ ہو تل ہو
مجھ سے عاشق کوئی دنیا میں نہ تھا ہر حسین
باکھ رکھ لو مرے سینہ پہ کہ تسکین ہو مجھے
مال کیا چیز جان دے کو حاضر ہوں ابھی
تیس فرما دو دیکھو سی آلودہ لب
آلو پاؤں کے صحران اگر جانکلو
سخت طوفان بلاخیز میں یہ دیدہ تر
دیکھو ثابت قدمی راہ و قایم سب کی
دام لے لو گرو زلف چلیا سے اس پر

کیا تم ایک لحظہ کو اٹکے ہو پیارے دنگو
زلف شہرنگ سے چہرہ چھپا وصل میں تو
شب کے فزے مجھے اٹلہ کے یاد آتے ہیں
ہو گئے کم ترے جلوہ سے حسینان بہان

بھلا کیا فائدہ صحبت میں ہونا دان سے نادان کو
چھٹا جب چاہ سے قیدی تو اب جاہلی زندان کو
لب محشوق ہر سینہ میں چوہن دست جانان کو

باغ کی سبز کو پھر جاؤ نہ صحرا دیکھو
آنکھیں کھل جائیں چوہہ چاند سا کھڑا دیکھو
آرزو دیکھو مرے دل کی تنہا دیکھو
پتلیوں کا مری آنکھوں میں تماشا دیکھو
جسم کو ایک جواب لب دریا دیکھو
سب بلائیں ہیں بچو دیدہ بینا دیکھو
غور سے عشق مرا حسن تم اپنا دیکھو
بیقراری سے مرے دل کا تڑپنا دیکھو
استغنا بھی زبان سے کبھی فرما دیکھو
پھر نہ شیریں پہ نظر ڈالو نہ لبلی دیکھو
پانی پلوؤ کوئی خار جو پیا سا دیکھو
آبرو ابر کی کھوٹی ہو توڑو ا دیکھو
قتل گہ میں مجھے اور غم کو بلو ا دیکھو
تم جو سودا دل دیوانہ کا ہوتا دیکھو

آئے خورشید تو لازم ہے کہ سائے دن کو
ریشک خورشید نہ کر رات ہماری دن کو
کوئی محبوب جو کرتا ہے اشنائے دن کو
نور خورشید سے جس طرح سنا ہے دن کو

جنگی شہید و خدای مین گذرتی تھی اسپر
کرتے پھرتے مین خون کے نہ نظائے دن کو

روایت باد پوز

ہوا اچھ سے وہ آستنا رفتہ رفتہ
وہ کیتار ہاچھ سے چون تیر جستہ
وہ ہستار ہا اور مین ویا ہانکسا
تر سے غم کا یوسف یہ سودا خریدیا
مرار بطران ماہ رو یوں سے اکثر
یہ اُس شمع کے سوز غم مین گھلا مین
دل اُس سر و بالا کے گیسو کو دیکر
ہوا گوہر مدعا رفتہ رفتہ
ہوا ہے کمان دوتا رفتہ رفتہ
کہ اشکون کا دریا بہا رفتہ رفتہ
کہ سودا اچھے ہو گیا رفتہ رفتہ
ہر صحر رفتہ رفتہ گھٹا رفتہ رفتہ
کہ سارا بدن گھل گیا رفتہ رفتہ
ہوا مین اسپر بلا رفتہ رفتہ

چمن کو یہ دل پر داغ لیچلا ہون جو آج
اسپر آج ہی وعدہ کی رات صبح تک

مین دیدون پارہ سیجا اب اسکو گل سے پوشیدہ
پریشانی کا سیری حال جو قاصد گزرتا ہے

اسیران زرخندان رفتگان زلف جانا نہ
شہید نکاہی مرجع شمع گل رخ تیرا کا نشانہ
دکھانے شہید اس فسون سے جلوہ اپنا دیکتا
حسینو مین ہوا ہی جمع کفر و دین تعجب ہے
گنا جانگا بیشک ز اہل روز شمار اک اک
تمنا ہے کہ تم اگر دنیا و سر آرائش
سری لکھی بسو نیکی بیکانی مین کیا صورتہ

کنواں گر شکو و دھو نہ دھکا کرتے مین پھر نیکی ویرانہ
نہ اب گلشن مین ہی بلبل نہ محفل مین ہی پروانہ
سناوین چڑھکے اسکو بام پر ہوسنی کا افسانہ
کہ محراب حرم ابرو مین اور آنکھیں مین بیجانہ
مری آنکھوں کا قطرہ اور تری تسبیح کا دانہ
میرے سینہ کو کا نشانہ دل صد چاک کو ششمانہ
زاج آں کا امیرانہ گدرا پنی نقیرانہ

پیر یون کی آفت میں اسیر آشفته خاطر سا

رہا کرتا ہی سرگشتہ پھر اکرتا ہی دیوانہ

روایتِ یادِ تھمائی

رات کو جاتے ہیں گھر اس ماہ کے
ہے دہن کتے ہیں سب اس ماہ کے
لبے لبے بند کاغذ ہیں سیاہ
قتل کرتی ہیں نگاہ تیز تیز
ہو گئے ہم غم میں زار و ناتوان
انتظارِ آمد آمد میں اسیر

بدلے شعل کے ہیں شعلہ آہ کے
معتقد ہم تو نہیں انوارِ آہ کے
وصف میں اس کا کل کوتاہ کے
برجھپان ہیں یا چھپتے تیراہ کے
جس طرح تپتے خزان میں گاہ کے
گرد ہیں اس کے تماشا گاہ کے

مطلعِ اول

چھینکے تو ہم نے پھاڑ کے دامان نئے نئے

صحرایں بڑھ گئے ہیں بیابان نئے نئے

مطلعِ دوم

ہیں دیکھنے کو روئے حسینان نئے نئے
زلفِ سیاہ و آئینہ روئے یار کے
سودا ویا فراق دیا دردِ غم دیا
سودا سے زلفِ چرخ کہن پھر کہیں نہ ہے
آؤم تو کیا سبب جو تر از رنگِ گدھی
بیوہ شہی کی بھی کبھی نہ کبھی سکوت
بے آبروئی کو میری کتے ہیں اس سے غیر

اترے ہمارے پڑھنے کو قرآن نئے نئے
حیران نئے نئے ہیں پریشان نئے نئے
سر پر ہیں سیرِ عشق کے احسان نئے نئے
دیکھ ہیں میں نے خواب پریشان نئے نئے
آئیں نکل ہشت سے غلمان نئے نئے
ہیں اس کے بارِ صدمہ ہجران نئے نئے
روئے پر میرے باندھے کھے طو خان نئے نئے

نوقامتوں کی زلف و زخندان کی یاد ہے
پری مین بن اسپر کو زندان سے سے

بر سر ریغما وہ کا فر آج ہے
کعبہ ول کا مرے تارا ہے
رات کو گروہ بکائے بام پر
عاشقوں کے واسطے معراج ہے
خال ہے اسکے رخ پر نور پر
کیا حلب مین کافرون کا راج ہے

گلے پر دیکھیے کس کس کے اب تو اچھرتی ہے
بہت بے طوران روز و ننگا و یار پھرتی ہے
ہنسکی اسکے ہوتا ہے یہ عالم میرے رونے مین
کے جیسی برق زیر ابر دریا بار پھرتی ہے
مری جان حنین افغان خیزان حیرت آگین سی
کسی کی نرگس ہمار کی بیسار پھرتی ہے
ہوا ہے مست عالم اسکے اب ہر تار کا کل سے
صبا اپنا چھپاتی نافہ تاتا رہ پھرتی ہے
تپ عشق تباں نے میرے سینہ کو جلایا ہے
مجھے اس گل سے ہوا امید خلوت کس طرح جسکی
مری تو کر چکے برباد خاکستر عداوت مین
ہمیشہ غم سے میرے خون رونیکا سبب یہ ہے
اسیر اب تو ہی چکر پہلے سر خیل شہیدان ہو

گلی مین جسکی اب وحشت لیے مجور پھرتی ہے
طبیعت انکی نفرت کرتی ہم سے دو پھرتی ہے
گلستان پر جواب جنت کا ہوتا ہے گمان مجکو
مری آنکھوں مین شاید آج کوئی حور پھرتی ہے
فغان دل سے مینا کی طرح محفل مین مستوں کے
کسی کی تاک مین وتی سے انگور پھرتی ہے
مری گردن پہ گو تو پھیر دے تیغ جفا لیکن
چمن مین ٹھونڈھتی ہے میری چشم تر جو نرگس کو
کہیں اپنی طبیعت تجھ سے لے مغرور پھرتی ہے
سنان ہم سے تری محفل مین کی چلتی ہے غیر مین
کسی خوشی محج کے سوزِ اہم مین نے فغان لبر
تجلی نور کی گویا سو سے طور پھرتی ہے
نظر اس بت کی ہر دم اس طرح رہتی ہے زلفون پر

اسپیراٹ بیکتہ ہی اسکے ہر اک مست ہوتا ہی	نظر اسکی نشہ بین آج ایسی چور پھرتی ہے
مرے دل میں کسی کی زلف کی تصویر پھرتی ہے	یوزنجیر نفس اب دل کے واسطے پھرتی ہے
یہ لاغر ہو گیا گھون میں کہ کا ندھے پر یہ ہر سو	ہوا جھکو مثال کاغذ تصویر پھرتی ہے
کشیدہ تیری زلفوں سے ہوا ہی کون پائی میں	کہ سوچ اسکی پکڑنے کو سیسے زنجیر پھرتی ہے
اسپیراٹ کس کی زلف پر گشتہ کا سایہ ہی	پہو چکر چرخ تک جواہرے تاثر پھرتی ہے
پچھلی وحشت کی خبر اس نے جو پائی ہوئی	شیشہ دل میں مرے وہ پری آئی ہوئی
پھر میں کیوں مایہ بے آب سا تڑپا کرتا	اپنی اس چاہ و فن تک جو رسائی ہوئی
اپنی صحت کے لیے کیوں میں ترستا رہتا	اس سیحاسے جو میری نہ لڑائی ہوئی
ہم سے کیوں خاک نشینوں سے گروست بکھتے	شکل آئینہ جو کچھ دل میں صفائی ہوئی
ہم پہ آتی جو قیامت تو بلا سے آتی	تم نے قامت تو ذرا اپنی دکھائی ہوئی
وام میں زلف کے لاتا وہ اگر مجھ کو اسپر	صدقے اس سیری اسپری کے رمانی ہوئی
کیا مجب بھل چمن تو نے جو شرمادی ہی	رخ تو رنگین ہے ترا وضع اگر سادی ہی
کون ایسا ہی مقابل ہو جو منہ کے ترے	کسا سینہ بجز آئینہ کے فولا دی ہی
دل کے ویرانہ میں آنے سے جو ناخوش ہو تو خیر	مردم چشم میں آئینہ کہ آبا دی ہی
پھر بہار آئی ہو ازلف پر نشان کا جنوں	پھر ہی تم وہی وحشت ہو پڑی دی ہی
زلف واکرے کی سب کان میں بیویوں صلیح	سر بسجڑ میں کہ کچھ وحشی کی بربادی ہی
قید کو لاکھ کیا سر و قد و نسنے نہ کئی	اک اسپر اپنی طبیعت میں جو آزادی ہی
پاس رہتا ہے وہ رشک ماہ جگہ شام سے	کیا خبر ان کو کسی کے گردشِ لایام سے
دل شبک کیوں نہ ہو اسکی نگاہ کے وام سے	مبتذل تشبیہ میں چشموں کی ہی بواہم سے
خود بلا نکاح اختیار ہے جو بیٹھا دیکھ لے	پوچھنا کیسا کہ اسکو فندہ ہی میرے نام سے
تھا جسے آرام جن روزوں ہ وحشی رام تھا	اب تو وہ رقم کر گیا کواچھ سے اور آرام سے

لا اینین ہر وہ دودن دودن مجھے
سنگروں کے نگاہوں پہ چڑھ گیا ہونین
غم دمان و کمر کھ گیا تھا نست بین

فصل گل عشق جوانی کے لیے سامان ہے
ان پر یادوں کی ہر چیز بلائے جان ہے
آنکھ بین دل میں جہان چاہیں چلے آئیں جھٹکا
چمن کچا ہنن دم بھر قد بالاکے بغیر
مردم چشم بھی نظارہ ہے پائین سرور
خدیہ نرمان اطاعت سے ہی آلو کہ اگر
قد سرکار میں اسکی ہر دیکش اسکی
اثر صدق ثبت اسے کہتے ہیں اسپر

عشق بتان میں دل کو کچا چھانہ جائیے
دیوان خال و خط کو پر خیا نہ جائیے
اوست تجھ کو حسن کا میخ نہ جائیے
باتوں کا ان بتوں کے ہنن بطلق اعتبار
اس تیغ نازتے ہوش نہاد است اگر نصیب
آنکھوں میں میرے پیچھے زلفین بنایے

سن لیجیے اسپر کا حال شب نراق
سیرت آیتہ آستان چہرہ پر نور ہے
شمع کا شعلہ ہے رخ گردن کو اسکی نور کی
غم یں اس خورشید کے کچھ نظر آئین

عجب ہنن ہے کہ ہو جائے اب جنون مجھے
ہر اک طرح نظر آتا ہے اپنا خون مجھے
جو عہد طفلی سے ہی شش سالہ و نون مجھے

پانچواں باب گلستان کا ہی حوستان ہے
چاہ بابل ہے دقن زلفیہ زندان ہے
گھر ہے محتاج کا درہ ہی نہ بیان دربان ہے
کر و باد اس مری گردش کا بلا گوان ہے
بہرہ درخس کمر کا رے ہر انسان ہے
رنگ مطبوع ہی رنگ ہنن تو نافرمان ہے
عاشق تازہ و ویرینہ بھان کیسان ہے

تجھ کو دشت ہے تو وہ بت بھی مان میرا ہے

کعبہ نہ جائے اسے جت خانہ جائیے
عاشق کو لے پری ترے دیوانہ جائیے
گردن کو مینا چشم کو پیا نہ جائیے
کیا قول راست جائیے اور کیا نہ جائیے
گلگون کفن کو غلط شام نہ جائیے
شرکان کو شام چشم کو کاشانہ جائیے
خواب آنے ہی کا آپ اسے آسانہ جائیے

عضو عضو آستان صفات شیشہ بلور ہے
بے بجا اسکو اگر کہیے چراغ طور ہے
روز و شب روشن ماسے میرے شب بچور ہے

یاں تجلی نور کی کس طرح زیر طور ہے
 صبح کا نور گویا موت کا نور ہے
 کو کین کو کیا مزا غم کا کہ وہ مزدور ہے
 سب عنوان میں کیوں کھینچوں کہ جنت دور ہے
 فرقت جانان میں میرا تن نہیں ٹھنکے ہے
 روضہ رضوان چین ہی اور وہ خود حور ہے
 گھر نیر اُس سہر و الفت کے مجھے تنور ہے

آٹھ گادہ اسپر اک روز جواب دے

یاں ہی لب پہ بھی دیدہ حیران میں بھی
 کبھی امان میں رہا ہاتھ گریبان میں بھی
 کبھی آنکھوں میں کبھی دل میں رگ جان میں بھی
 کبھی ہاتھوں میں کبھی جیب میں امان میں بھی
 عین ریامیں کبھی آتش سوزان میں بھی
 کبھی صحرائیں کبھی شہر میں بستان میں بھی
 دل ہا قید بھی چاہ میں زندان میں بھی

ضعف کے طالب کو فکر زور بازو منع ہے
 عشق آدم زاد کیوں واعظ بتا تو منع ہے
 گریہ نہ رٹے ہو اے صاحب کہ جادو منع ہے
 ہاے میں کیا جانتا تھا صید آہو منع ہے
 وح زہر مار پیش زہر گیسو منع ہے
 ججو حکم ضعف سے حبش سر ہو منع ہے

زلف جانان دیکھ کر چہرہ پہ مین حیران ہوا
 وصل کی شب صبح ہوتے ہی مرا ہو گا وصال
 قیس کو کب چکا پھیر اساکہ ہی وہ کوچہ گرد
 دو قدم پر کو سے جانان میں ہی مجھ کو لطف ظہر
 ہر گد و پئے سے مرے شور و فغان ہی روز و شب
 نام اسکا قہر جنت منہر گلشن سبیل
 سوز فرقت سے زمستان میں چکا جاتا ہل

کلبہ احران شود و نہ سے گلستان عم محور

ہاے اکدم نہ پڑی گل مجھے بھیران میں بھی
 دھجیان کرنے سے فرصت نہ ملی ساری عمر
 ہم ترے نقشہ ترکان کو نہ مان رکھتے ہیں
 رات کے اترے ہوے ہار ترے دکھتا ہوں
 میں رہا دیدہ گریان دل سوزان کے سبب
 بے قرار ی لیے پھرتی رہی جنت میں مجھے
 نہ چھٹا رابطہ زلف و زخندان سے اسپر

زیست کی بجائے الفت کو تگا پو منع ہے
 حور اگر مانگوں تو بچا ہے کہ وہ انسان نہیں
 کیوں دکھا کر چشم جادو کرتے ہو سحر حلال
 ہو گیا صید غزال چشم میں خود میں شکار
 وصف ہی مغلوب کا غائب کے آگے نادرست
 دست و پا باندھے ہیں میرے نالہ اتنی سے اسپر

<p>سو کبکٹ سی اک تری رفتار کے صدقے تا تا تری زلف کے ہر تار کے صدقے سے جان ترے گیسو کے ہر تار کے صدقے ہے لطف کہ بیمار ہے بیمار کے صدقے یوسف میں تری گرمی بازار کے صدقے آواز کے انداز کے رفتار کے صدقے مضمون کے فدا اور ان اشعار کے صدقے</p>	<p>ہر گل تری زلفی رخسار کے صدقے سارا حجب آئینہ رخسار کے صدقے مفتیش کے پچھے کروں اور موتی کی لڑیان آنکھوں پہ تری نرگس بیمار فدا ہے ہر دم عی حسن کا ٹھنڈا کیا سودا تم بزم میں ناچو تو ہوں سب اہل تماشا اسید ہے سب منکے کہیں میری غزل کو</p>
<p>پھر بہت مگر آخر کو گوشہ گیر ہوے کہ ان جوانوں کی الفت میں بہتو پیر ہوے ملی وصال کی دولت تو آپ اسیر ہوے کہ اک زمانہ کی آنکھوں میں ہم حقیر ہوے</p>	<p>اسیر کا کلن بچان کے پھر اسیر ہوے اٹھائے ریخ و الم اسقدر جدائی کے ترے جہاں کے سائل تھے ہم فقیر منط کچھ اس طرح سے گرایا تری نگاہوں نے</p>
<p>گر شگی نصیب مجھے انتہا کی ہے نسبت ہماری آپ کی شاہ و گدا کی ہے مشکِ ختن کہوں تو یہ نسبت خطا کی ہے صاحب کی نو دہنجی کا جو ہی سوشا کی ہے چوٹی ہے پیٹھ پر کہ یہ ناگن بلا کی ہے تھائیر اس کے پانوں میں دستِ عالم کی ہے آب ان کی تیغ میں ہی تو آبِ بقا کی ہے</p>	<p>پابندی ابتدا سے جو زلف رسا کی ہے تم بادشاہِ حسن ہو تپیر ہیں ہم نقیر مانند زلف یار کمان اس میں پیچ و تاب عاشقِ قدیم آپ کا ہو یا جدید ہو سیلی کا عکس ہے کہ یہ موباف کوٹے کا جیسی جلانے منہ سے تو ٹھوکر لگا کے وہ مارا جسے وہ زندہ جاوید ہو گیا</p>
<p>آشفگی مجھے ہی تو اس زلف کی اسیر حیرت جو ہی تو اس ریخ حیرت فرا کی ہے</p>	<p>آشفگی مجھے ہی تو اس زلف کی اسیر حیرت جو ہی تو اس ریخ حیرت فرا کی ہے</p>
<p>حالت اسیر اپنی اسیر بلا کی ہے</p>	<p>وابستگی جو طرہ زلف و دوتا کی ہے</p>

طول شبِ فراقِ مین و محنتِ بلا کی ہے
 پرسوں بلالِ ماہ تھے کل - آج آفتاب
 برباد کر دیا ہے گیسو نگھا کر وہ بوسے زلف
 سٹھ اپنا عمر بھر نہ مڑا کوئے یار سے
 نہ پور ظنائی بنگیا پہنا جو نقرئی
 زلفِ سیاہ ہی غجب اندھیر کی گھٹا
 بندہ بنا کے چھوڑ دین تھمیں اپنا تو کسی

ہوش ابتدا کا ہے نہ خبر انتہا کی ہے
 صورت یہ اُن کے عُن کی نشوونما کی ہے
 آفت ہمارے سر پر یہ لالی صبا کی ہے
 پھبتی ہمارے جسم پہ قبلہ نما کی ہے
 بوٹا سا قد ہمیں ہی یہ بولی طلا کی ہے
 بجلی تھکائے کان مین بجلی بلا کی ہے
 مجکو بھی لے تو قسم اپنے خدا کی ہے

زندان مین مجکو چھوڑ کے سب چل دیے اسیر
 دل کا پتا ہے اب نہ خبر و لر با کی ہے

ابروے یار تیغِ مرے تن کے واسطے
 اپنے دہن کا اومسی آلودہ لب مجھے
 کہتے ہیں سب وہ جاتے ہیں جب سیر باغ کو
 تو ایسی شہر ہے ترے رہنے کو اور مین
 زلفِ بتان کے دام سے تو چھوٹ گیا اسیر

کاکل کند ہے مری گردن کے واسطے
 دے ایک بوسہ غنچہ سوسن کے واسطے
 گلشن چلانظار اُگلاشن کے واسطے
 مجبوز ہون و شت ہو مر کسکس کے واسطے
 پر دل ہے بمقرر ابر بہن کے واسطے

دوستدار اپنے چلے جاتے ہیں سارے چھوٹے
 چھوٹے ہیں دو اور طے ہیں دشمن کیوں خدا
 پارہ ہمارے دل کا ممکن چھوٹنا ہوتا اگر

صبح کو جیسے فلک سے جائیں مارے چھوٹے
 دوست ملتے ہم سے اور دشمن ہمارے چھوٹے
 مجھ سے بھی البتہ تب یہ ماہ پاسے چھوٹے

دستِ ہوس نے جھک کے قدم یار کے لیے
 پیدا ہو یہ دل غم و لدا کے لیے
 بیدار بان ہیں طالعِ اغیار کے لیے
 محنت رہی - فراق رہا - درد و غم رہا

بوسے زگاہ نے لبِ رضار کے لیے
 آنکھیں بنی ہیں حسرت و بیدار کے لیے
 آخر شماری اپنے دل زار کے لیے
 سورج کھینچتے رہے اک یار کے لیے

<p>یہ گرمیاں ہیں جس کے بازار کے لیے اس گھاٹ سے اتر نیکو اس بازار کے لیے سو سوبان ہیں ایک گنا کار کے لیے دشوار ہے تو عاشق دیندار کے لیے بوسے لبوں سے زخم سے سوزا کے لیے</p>	<p>یوسف کو میری یہ خریدار کی ہوئی قاتل یہ تیری تیغ ہے جرفنا کا پل ناحق دل حنین صفت مفرکان میں گھر گیا بے دین کو عشق اس بند کا فر کا سہل ہے قربان شست و ست کما ندر میں ہوا</p>
<p>دل کے لیے کبھی کبھی دلدار کے لیے</p>	<p>تریاکیا اسپرین سیاب کی طرح</p>
<p>کل سید میں پھل اپنے لگانے دے مجھے جلوہ حسن ذرا ہوش میں آنے دے مجھے ابنوائے زور جنوں ہاتھ چھوڑانے دے مجھے</p>	<p>بر چھپاں ہاتھ سے اس شوخ کے کھانے دے مجھ دل سنبھلنے نہیں پاتا کہ غش آجاتا ہے پتہ عشق لئے کین بڈیاں ٹکڑے ٹکڑے</p>
<p>بستر غم پر سلاتی ہے محبت تیری</p>	<p>ہوش کھوئی ہے میری جان یہ غفلت تیری</p>
<p>شعلہ طور ہے رخ نور کا کھٹا ہو جاے قطرہ اشک پلک مارتے دریا ہو جاے آپ کے خوب ہوا کھانے کو بچا ہو جاے پیشی کوٹھی میں یہ ہو قید تو سیدھا ہو جاے طاہر دل کی گرفتاری کو لاسا ہو جاے چادر آب کنار سی کا دوپٹا ہو جاے سے فر باد تو دل شیریں سے کھٹا ہو جاے</p>	<p>چونا نشان تو عجب چہرہ کا نقشہ ہو جاے ہجر میں رمون تو طوفان ابھی برپا ہو جاے اشک کے بحر میں گر قہر سے فلک بہ لکھے شیخ مفرد الہی خیم گیسو میں پھنسے رہا وصل میں آپ کا لگ جائے اگر آب دہن سورج وریا میں جو عکس رخ پر نور پڑے وہ مزا ہی تری تقیر میں او شیریں لب</p>
<p>لکھے دیتا ہی اسپر آپ کا بندا ہو جاے</p>	<p>اپنی خدمت کو جو صاحب اسے منظور کریں</p>
<p>موم بھی ہاتھ میں آجاے تو آہ ہو جاے ہی یقین دان بھی تماشا یوں کا بن ہو جاے</p>	<p>سخت وہ سنگدل ایسا ہی کہ نرمی کے عوض چھپ کے تم شہر سے سمجھرا میں اگر جانکلو</p>
<p>ہجوم تر و دوسے میلے رہے</p>	<p>ان فرشتہ ہیں بھی ہم اکیلے رہے</p>

دکھانا پوتا قیامت دکھا دیجیے
 بہت یاں گیسوئے پھیلا سے پانوں
 بھیڑھی دو لون آنکھوں سے دوندیا
 نکل بھاگے زندان کسب بواہوس
 ہوئی عمر یوں میکدہ میں بسر
 نہال محبت سے شاباش اسپر

لہان ناک قیامت کی لے لے رہے
 جلاؤں کے سر پر جھیلے رہے
 یہ فرقہ بین اشکوں کے لیے رہے
 اسیر محبت اکیسے رہے
 مگر وینچے مست سچیلے رہے
 تم آخر فر واصل کے لے رہے

روز وحشت سے کشا شب مری سودا سے کٹی
 بات شیرین مری پہونچی جولہ اعدا تک
 روشنی طبع کی لائی یہ مرے سر پہ بلا
 چل سکا ایک بھی فقرہ نہ لڑا سخی میں
 ایک ن وصل کی دولت نہ ہوئی بجا غضب
 منزلیں سٹے بہین کروائیں فنا نے اُسکی
 سرز ش دل کا کرو قطع کلام اپنا اسپر

ہجر میں عمر کٹی پر بڑی ایدہ اسے کٹی
 نیشکر کی روش اکا آن میں سو جا سے کٹی
 شمع کے شل جو گردن مری ہر جا سے کٹی
 بات آدمی نہ مری بلبل گویا سے کٹی
 کوئی شب آہ نہ آسائش دنیا سے کٹی
 اک قدم راہ نہ جو خضر و سیما سے کٹی
 نہ جلی غیر سے بولو نہ احبا سے کٹی

مجھ کو روکنے سے نہیں ہجر میں ہونا خالی
 لطف ہر چیز کا جمعیت احباب میں ہے
 ہنسکے فرمانے لگے طنز سے وہ اُٹھتے وقت
 تنگ تار یک ہوا گوشہ زندان سوا
 دل یا عرق محبت میں زندان کے اسپر

بھی با آہ و فغان ہے کبھی رونا خالی
 نہ تو ہنسنا ہی پسندیدہ نہ رونا خالی
 بیٹھے رونا مری صورت کو جو ہونا خالی
 گھر کا بے یار نظر آیا جو کونا خالی
 کبھی دیکھا نہیں اس جاہ کا کونا خالی

دست میں کچ ادا کی تیر نظر گئی
 کیا جانے بتقراری دل اب کدھر گئی
 شہرے وصل روز فراق اسطرح کئے

ابر کی جو کمان چڑھی تھی آتر گئی
 تم آئے میرے پاس طبیعت ٹھہر گئی
 شام آئی روح جسم میں وقت سحر گئی

صیتا و شاخ گل سے قفس دور اگر ہوا
یہ ناز کی ہے سایہ کاکل کے بار سے
بلبل لئے آہ و نالہ قفس میں کیے ہزار
وہ آہ ہے جو دل میں کسی کے اشرکے
گیسوئے پرتشکن کے رہا پیچ و تاب میں

سُن لیجو کہ بلبل بیتاب مر گئی
چلا اٹھے کہ لیجو سبیری کمر گئی
پر گل تک اُسکی ایک نہ لہے اشرکے
ورنہ عبت ہے عرش برین تک اگر گئی
عمر اپنی لے اسپر اسی فن میں گذر گئی

فصل گل طبیعت کو پھر جنون پہ لائی ہی
خال رہ گئے اُس بت کے رخسارِ اکِ خدائی ہی
آسمان سے بالا تر آپ کی رسائی ہی
بحرِ مری مریضوں سے نالوں کی نیستان ہی
تن نے ضعف میں نقشہ گاہ کا اتارا ہی
اپنوں میں بھی مین شکوہ غیر کا نہیں کرتا
حسرتیں بقیہ ہیں دل میں داغِ سینہ میں
ہر جہری گردن کو لاگ تیغِ قاتل سے
بارِ واجب آیا ہو سیلِ اشکِ بارِ مہون پر
اُن کی زلفِ بچان سے یا تو بیچ سیکھا ہی
وہ ایک پہ لہو دے پر چمکے ہو سچتے ہیں

دلبران نورس کاہِ وقتِ دلربائی ہے
سب کو سنگ اسو و پر شوقِ جہہ سائی ہے
ماہِ نو تمہارا ایک نعلِ زیرِ پائی ہے
شہر کی زمین مری شیر کی ترائی ہے
آمدِ نفس لب تک کوہ کی چپڑھائی ہے
شہر سے اپنے جو نکلی بات وہ پرانی ہے
یہاں یہی ہو سراپہِ بیباں یہی کماٹی ہے
جو گئے لگا دین وہ تو ابھی صدقائی ہے
دھار اسی نے گنگا کی دھار سے لڑائی ہے
گردِ باد نے گردِ ش یا مری اڑائی ہے
لے اسپر زندان میں بھی ہمیں مائی ہے

لگاؤ سحر اور صراوہ رہبری ہو پاس ہے
پاس سے دل میں چلے کو فوجِ حسنِ سمیت
یہ عیدِ دل کی تمنا ہے او کسانِ ابرو
دکھا جمالِ شہِ حسنِ ہمِ فائزِ ان کو
حلاوتِ لبِ شیرین کے ہیں یہی معنی

ہوا قنابِ فرا تو رہ پروری ہو جاے
کہ خالی خالی یہ بستی بھری بھری ہو جاے
کہ غرقِ ساری تیرے تیر کی مری ہو جاے
کہ جامِ چشم سے دم بھر گداگری ہو جاے
کہ خاکِ پاؤں کے نیچے شکر تری ہو جاے

اے توجہ کے ابھی خاک اوپری ہو جائے	نظر پڑے اگر اس گل کے تاب شعلہ رخ
اگر نہیں ہے ترشہ مستگرمی ہو جائے	بتو خدا کے لیے چھوڑ دو نفسا فل کو
کہ گاہ خشک بنیر قدم پری ہو جائے	کمال ہر اثرِ حشمتی ترکی سر سبزی
بتو خدا کی قسم بندہ پروری ہو جائے	اسپر ہو اگر آزاد دام گیسو سے

ہے ہار گیسو کی پاسے بندی خراب ہم لے کے کیا کریں گے
اسیر بیٹھے بٹھاپے سر پر عذاب ہم لے کے کیا کریں گے

ہے چشم میگوں کا کیف کا ق شراب ہم لے کے کیا کریں گے
جگر پرستہ ہے سوز غم سے کباب ہم لے کے کیا کریں گے

نہیں جو مطلوب جاہ و عزت خطاب ہم لے کے کیا کریں گے
حضور ہی کو ہے مبارک جناب ہم لے کے کیا کریں گے

فتنا پہ جس کی بنا ہو ہر دم تو ایسی ہستی کو کیا کریں ہم
مثال آب روان کے ہر دم حساب ہم لے کے کیا کریں گے

وہ جسم نازک ہے یاسمن سا وہ زلف پر خم ہے مشک ناز
عرق ہے عارض کا عطر گل کا گلاب ہم لے کے کیا کریں گے

ہیں تو سن ناز جان جان کی رکابین ابرو سے مروشان کی
ہلال لے جوڑ آسمان کی رکاب ہم لے کے کیا کریں گے

غضب میں اس شوخ و ستاں کی نگاہیں تر جھی ادائیں بائیں
ہے سادگی حور میں جنان کی خراب ہم لے کے کیا کریں گے

شراب پینا ہے اپنا مشرب گران و ارزان سے کب ہو مطلب
جو چاہے ساقی وہ ہم سے لے اب حساب ہم لے کے کیا کریں گے

غرض یہی خواب سے ہماری کہ صورت اُسے نظر تھا رہی

سو یہ بھی تم پر اگر ہے بھاری تو خواب ہم لے کے کیا کریں گے

طبع یہ ہی خط سے ہم کو قاصد کہ واہور رسم و رواج مقاصد
سوال پانچ ہے قصہ فاسد جواب ہم لے کے کیا کریں گے

وصال کی شب ہے جام لیجئے شراب پیجئے کلام لیجئے
نقاب رخ سے آثار دیجئے حجاب ہم لے کے کیا کریں گے

گیا جو پہلو سے دل بگڑ کر تو کیا ربا اعتبار و اسیر
حضور ہی میں رہے تو بہتر جناب ہم لے کے کیا کریں گے

جب اپنی مستی کا ہم نے دفتر کیا ہے عشق بتان میں اتر
تو بند کی ناصح فسونگر کتاب ہم لے کے کیا کریں گے

تھکے گا آن پر جو ہو گا طاری عذاب محشر کب کم باری
ابھی کہے جائیں ساری ناری ثواب ہم لے کے کیا کریں گے

یہ ساری آزادی کی ہیں باتیں کہ عیش و عشرت میں عمر کاٹیں
اسیر زندان میں جب تلک ہیں شباب ہم لے کے کیا کریں گے

دیگر

نہ پوچھو ہم سے کہ کیا کریں گے جفا کرو گے وفا کریں گے
یقین ہے تب بھی دعا کریں گے جو آپ ہم سے دعا کریں گے

جو قاصد یار ناز پرور نہ دیکھیں گے طفل اشک دم بھر
لکھ کے آنکھوں سے اپنے سر پر سب اک قیامت پیا کریں گے

ہے اُن کے موسے سے عالم تمام سرہ کمال و رہم
اور اسیر طرہ یہ ہو گا اشد دم کہ اپنے جوڑے کو وا کریں گے

یہ شور ظلم نہان بپا ہے کہ سب کے لب پر خند اخلا ہے

یہی اگر ناز ہے ادا ہے تو سارے عاشق قضا کریں گے

کوئی بھی باقی نہیں رہا اب جو تھے گرفتار چھٹ گئے سب
اسے چہرہ بیز فراق سے کب وہ دیکھیں ہم کو رہا کریں گے

لب تیر مری آہ کے پلا نہیں کرتے
وہ عارض و گیسو مجھے کیا کیا نہیں کرتے
تو داکا مرے سلسلہ برپا نہیں کرتے
بیمار تو کرتے ہو پراچھب نہیں کرتے
وہ چہرہ و کاکل ہمیں کیا کیا نہیں کرتے
وہ تخت سلیمان کی تمنا نہیں کرتے
مر جاے بھی گر کوئی تو پروا نہیں کرتے
رہنے کو معین وہ متحد نہیں کرتے
جو ہوتے ہیں کامل کبھی غرا نہیں کرتے
مجنون ترے او غیرت بیل نہیں کرتے
دشمن بھی جو ہوتے ہیں وہ اتنا نہیں کرتے
گر دستم یار سے سیلا نہیں کرتے

کس شب گذر عرش معلیٰ نہیں کرتے
حیران نہیں کرتے ہیں کہ شیدا نہیں کرتے
کس دن وہ سپر زلف دو تاوا نہیں کرتے
اس نرگس جادو سے تم لے رشک مہیا
بیہوش و سر اسیمہ و حیران و پریشان
جو خاک نشین ہیں ترے کوچہ کے پریوش
اللہ سے بتو نشان تغافل کی تمھاری
اس ضد سے کہ ہو چکے کوئی عاشق نہ محل تک
دور اتنا نہ کھینچ آپ کو او ماہ دو ہفتہ
کب روز غم بھر کو اپنے شب دیجو ر
بیدا دوستم سپہ کیا دوست نے جتنا
عشاق صفا کیش اسیر اپنا دل صاف

دل میں کیا بلکہ آب و گل میں ہے
تیرہ بجتی ہر ایک تل میں ہے
سر خروئی انا خجل میں ہے
یا محمد تمھارے ظل میں ہے
سچ جو سینوں کو گل میں ہے
جو لب ناز مشتعل میں ہے

حب محمد کی میرے دل میں ہے
ہے سیہ کا ریاں بال مرا
مقرن ہوں ذنوب کا اپنے
دین دنیا کی آفتوں سے نجات
قبر میں ہوں جب کو ہر خدا
حشر میں بھی پچاؤ اس سے

نیدرود و جہان چھوٹے اسپر

آسرا آپ ہی کا دل میں ہے

اُن سے کہ آئے کوئی قبل اجل جائے ابھی
ہیں عجیب آپ کے آئینہ عز و انوشفات
میٹھ جاتا ہوں تو کہتے ہیں اکھاڑ و خور
طفل اشیا پتا ہے تو نظر راہ سے
جھمک کے ملتا ہوں جو قاتل سے تو کہتا ہے وہ کس
پاسے نازک کی قسم میں نے کبھی سوئے میں
تم جو نازک ہو تو نازک ہے مزاج اپنی
شک نہیں دل کے بگڑ جائے میں اپنے لیکن

دل بہت تنگ ہے اس سینہ پیر غم میں اسپر
قربان مہر وہ ہمتھارے جمال کے
کاغذ میں اُن کے پتے ہیں دنیا کیسے ہوئے
وہ راہ کاٹ کر جو چلے کٹ گئیں صفین

شنا سے غوث اعظم سے جو حب میں نے زبان کی
نہ پارس کی ضرورت ہی نہ کچھ کبریت احمر کی
زمین پاک اُس کی جو معدن سیم کی زر کی
خس و خاشاک اُس درگاہ کا منبر ہے مرجان
ملائک پاسبان بابائے عرش استان کے ہیں
نہایت شان اُس ربار کی اعلیٰ پر ارفع ہے
جناب پاک کا حکم محکم ہے غضب و اقام
عجب آپ بھومین دین و دنیا کے منافع ہیں

کہ تم آ جاؤ تو آئی ہوئی ٹل جائے ابھی
رکتے ہیں پاپے نظر چسپہ پھیل جائے ابھی
صحبت عیش کا یار دنگے شل جائے ابھی
صورت یار ندیکھے تو چل جائے ابھی
دیکھیے سیری سر وہی نہ اگل جائے ابھی
ہاتھ ڈالا جو گے میں ہو تو گل جائے ابھی
تیوری بد تو قریح اپنا بدل جائے ابھی
آرپے اُس کو سمجھا لین تو سمجھ جائے ابھی

چاہتا ہے یہی پہلو سے نکل جائے ابھی
طار علی نثار کبک نہ اہول چال کے
سبز برگ ہیں شجر نہ نساں کے
عشق قتل ہو گئے قاتل کے چال کے

صد کاغذ میں آئی ہی مرے اللہ اکبر کی
خواص کیما رکھتی ہو خاک پاک اُس در کی
خزف ریز و نمین خاصیت ہی کیسے لعل گوہر کی
ہر اک کوزہ میں آتی ہو نظر و ست سمندر کی
جو در بانوں کی عزت ہی نہیں نفور قیصر کی
اقل رتبہ میں ہو خردل سے رفعت چرخ خضر کی
وہ چاہیں جسکی رو کر دین بھاگت بہ قدر کی
اثر ہے آب حیوان کا تولد آب کوثر کی

ہر اک محتاج ہو حضرت کا یکساں شہر و مہر امین
لقب اس واسطے حضرت کا محی الدین ہو عالم میں
مدد حضرت سے کی جس نے طلب تہذیبیت میں
پرویاں اپنے پیدا کرتے ہیں زردار ہوتے ہیں
خدا نشا پر ہر گنجائش نہیں دریا کی کوزہ میں
کرے جو رستم کا قصد حضرت کے غلاموں پر
مقام عدل میں ہر ایک کی پریشی برابر ہو
اس پر ایشان میں حضرت کی ایک مطلع پر مچھوٹا ایسا

ضرورت شاہ کو افسر کی ہو عطا کو شہر کی
کہ رحیم زندہ فرمایا کیہ دین پیسہ کی
کشائش عقدہ مشکل کی بحر و برین جا کر کی
سمائی ہو اسی سرکار میں بے پر کی بے زر کی
نشا اس منہ سے بندہ کر کے اس بندہ پرور کی
نہیں جرات کسی پیدا کر کی حمد اور کی
گدا کی شاہ کی بے زر کی مفلس کی تو انگر کی
کہ باہر آئیں مضمون سے مراد میں دل کے اندر کی

مطلع

حضور غوث میں حاجت نہیں عرض کر رکی
مقام بکسی میں صدق سے کی التجا جس نے
غلاموں کی ترقی و سبب ساعت یہ ساعت ہو
عیان ہو آپ پر اسرار عالم ظاہر و باطن
عموماً فیض اس سرکار کا عالم میں چارچی ہے
بچا کر آفتوں سے بار بار مقصد کو پہنچایا
تلاطم پھر ہوا ہے آج کل بحسب تردد و کا
چھٹا ہوں بھر خم میں آغوشا بگاہ ہوتا ہے
مجھ کو زور اور خود کو سمجھتے ہیں قوی اعدا
نہ کیجیے دیر حضرت ان کو زور اپنا دکھا دیجیے
ظفر پاؤں میں آنسو اور زیادت پر زیادت ہو
ستارہ اوج پر چمکے گا اب بیشک اس پر اپنا

خود آقا جاننا ہی پرورش کی طرز چا کر کی
جناب غوث اعظم نے مدد اسکی مقرر کی
اضافہ ہے مناصب کا فزونی مالی کی زر کی
حضور غیب کی شرط اور نہ قید اندر کی باہر کی
خصوصاً نسبت اس ادنی غلامان محقر کی
میری حاجت رہا حق یہ ہو حضرت نے اکثر کی
دکھائیں بکسی نے نکل پھر ہو جن بھندہ کی
ضرورت و تسکین کی ہو پھر تم سے شناسد کی
خبر انکو نہیں میرے نگہبان قوی تر کی
رہے تاکہ خبر ان کو نہ اپنی پانوں کی سر کی
ہمیشہ نصرت و اقبال جاہ و دولت و زر کی
نشا خواتین جو اس زہ سے کی ہے مہر انور کی

<p>نماز میں وہ ہم سے ہوتے رہے فرقت میں راتوں جاگا کیسے ہم بیتیں تھے وہ غیر دن سے شب کو ملنے کے پیاسے وہ کدو کھتا رہے چھوٹی نہ دل سے غم کی کدورت ہم ہیں اسپر اک زندان میں ورنہ</p>	<p>جی غم میں ہم مفت کھوتے رہے بخت اپنے لیکن سوتے رہے ہم شنگے دن بھر روتے رہے جھوٹے ہی مائلے ہوتے رہے اشکون سے گو ہم دھوٹے رہے آزاد صد ہا ہوتے رہے</p>
<p>نوشہ شیریں بچھو تاکہ شور و شر جاسے دلِ میناب کو میں آتشِ فرقت میں پھونکوں گا خندہ پیشانی جو آپ اپنی نہ دکھلائیں گے کام دل بوزگاسی کی قسم میں اُن سے میں نے مانا کہ نہ آئیں گے وہ میرے گھر میں</p>	<p>مرا سر جاسے صاحبِ درتھارا در دہر جاسے اسی ترکیب شاید کہ یہ سیلاب مر جاسے روستے روستے یہ مرے دیدہ تر جالیں گے کب تک لکھوں یہ ترسائیے ترسائیں گے خانہ دل میں تصویر میں تو آجائیں گے</p>
<p>ماہِ کنعان اور ہی وہ شاہِ خوبان اور ہی اسکی صحبت سے مر رہتا ہی اور جس سے ضرور اُس سے چاری ہی کشفِ شمع اور اس لطیف</p>	<p>ماہِ تابان اور ہی خورشیدِ تابان اور ہی مارِ پیمان اور ہی اور زلفِ پیمان اور ہی جسمِ گریان اور ہی اور چشمِ گریان اور ہی</p>
<p>مزا کت اسکو کہتے ہیں لطافت ایسی ہوتی ہے رہا وہ باز جاتے سے سفر کو میرے کہنے پر نہ دکھا کر اپنا قد بھر چین کو کل وہ یوں بولا</p>	<p>صباح اسکو کہتے ہیں ملاحت ایسی ہوتی ہے محبت اسکو کہتے ہیں اور الفت ایسی ہوتی ہے کہ قاست اسکو کہتے ہیں قیامت ایسی ہوتی ہے</p>
<p>اسمِ ابریس تو پورا اُس تبت کا بندہ تاسکے عالم پست رقیبون پر کرین بیدار اُٹھتے بیٹھتے آرزو سے وصل و فراق بھر رکتی ہی جیسے بحر نچھکو دیکھا ہی دگر نہ کس نے دیکھا یا مستنا</p>	<p>کہ طاعت اسکو کہتے ہیں اطاعت ایسی ہوتی ہے اب خدا سے ہی یہی فریاد اُٹھتے بیٹھتے شاد اُٹھتے بیٹھتے ناشاد اُٹھتے بیٹھتے سر اُٹھتے بیٹھتے شاد اُٹھتے بیٹھتے</p>

اسے گاسختیان اُس تبت کی جو بن جائیگا
یون اسیر آزاد اور پھر سیر گشتن ہو نصیب

سنگ اٹھتے بیٹھے فولاد اٹھتے بیٹھے
ہے دعا اپنی یہ اب صیاد اٹھتے بیٹھے

یون نہ روؤں خندہ رویتے سفر کا وقت ہی
گریہ بستے نہ کی تاثیر کچھ وقت و دراع
چلتے چلتے گریزا آخر کو چکر کھا کے مین

دل جدا ہوتا ہی یہ دردِ جگر کا وقت ہی
دیکھو اب آہِ سحر تیری اثر کا وقت ہی
گردش پاہو چکی دورانِ سر کا وقت ہی

اسیر از غم ہجرت و واردین ایذا کو
کسی نے آکے شامِ حال اگر پوچھا
تو روکے آہ یہ کہتا ہے ماجرا دل کا

کہ غرقِ بحرِ الم گشتہ ست سرتاپا
بگو کہ این ہمہ حالت تباہ گشت چہرا
کہ مولسم ز زمانیکہ گشتہ ست جدا

یہ رات ہجرت کی یاں تک تو دکھ دکھائی ہے
کہ صبحِ شکلِ مری سب کو بھول جاتی ہے

رباعی

ہر چند زیادہ حد سے اپنے ہین گناہ
ہو پچائیں گے جنت میں گنہگاروں کو

ہر شافعِ مذنبین ہین اُمت کے پناہ
النشأ اللہ ثم النشأ اللہ

رباعی

پانی مومن کو کم ہے پینا اچھا
ہو جبکہ نہ دلمین یا دشبیر کی پیاس

بے پانی جہان میں بلکہ جینا اچھا
اُسکانہ دل اچھا ہی نہ سینا اچھا

قطعہ تارِ یخ

سربازِ ریشِ صحنِ حسانہ
ستہ تعمیرِ مین عند التفکر مکر

بنایہ باغِ نو جنتِ توام ہے
کہا ہاتھ نے یہ باغِ ارم ہے

فرد

مفسد اکثر ہین مگر صلیح کل محفوظ ہین

نہجِ گل میں بہت خار ہین گل بخوتے ہین

فرد

کون ایسا ہی لگا ہے جو اُسے میری کناری
اور کے جس نے لگایا ہے کنارے مجھ کو

قطرہ

خیال ہے یہ ہر اک شخص کو کہ دنیا میں
میں اپنے نفس کو کیونکر کون مبرا ہے
اسیر قیدی ابرو زلف خوبان ہے
کہ جو گمان کرو آدمی پہ شایان ہے

رباعی

تو نفس رہا مجھ سے ہمیشہ بد راہ
کرتو بہ جو خیر چاہتا ہے اپنی
تیرے افعال شر سے خالق کی پناہ
لاحول ولا قوۃ الا باللہ

عیدی

مبارک عید انجمنی سب کو ہو اور حج اکبر ہو
قمر ہو بدر ہو نجم سبز آفتاب شرف پر ہو
مدار چرخ کا سلطان و خواجہ قطب مجھ رہو
ظنیہ و نور کا جب تک ظہور اہل زمین پر ہو

فرد

عارض زلف دراز اس خندہ رو کی کر کے یاد
شام سے ہم بد لون تک تا سحر رویا کیے

فرد

ہم چھوٹے ہیں برسوں سے دیدار کے لیے
چھوٹے وہاں ہیں عیش میں اغیار کے لیے

فرد

حقیر جنبہ و شکل سیاہ قام ندے
خدا غلام کرے صورت غلام ندے

فرد

باج سنبل سے بین لیتا ہوں پریشانی کا
جزیرہ آئینہ دیا کرتا ہے حیرانی کا

پڑ: مولوی ضیاء الحسن و مولوی حافظ الرحمن و مولوی حافظ نجم الحسن و مولوی حافظ مبارک حسن و
مولوی حافظ عزیز الحسن و پسران مولوی سلطان حسن و مولوی خواجہ حسن و مولوی کوثر الحسن و مولوی رولش حسن و
مولوی ظہور الحسن و برادران گان مولوی سید محمد اکبر حسن و صاحب شیراز مولوی قطب الحسن و پسران مولوی سلطان حسن و صاحب مولانا

اس بات کو مولوی عزیز الرحمن صاحب نے بیان کیا ہے۔

فرو

ہو چکے یاں میرے رہنے کے جو ایام بخیر
لوگ سب کہنے لگے منہ سے کہ انجام بخیر

مناجات

الہی سے مجھے اپنی محبت دے
میں تجھ میں اپنی ہستی یوں گماؤں
پھر دن جنگل میں میں حیران حیران
پھرے دل خویش ریگانہ سے یلخت
مرے دل سے جو درد آہ نکالے
اگر جاگوں تو ہو فریاد تیری
مری صورت پر تیرا شوق بر سے
ترے غم کا گلے میں طوق ہو جائے
دہن سے ہر بن سو کے ہو یا اھو
تری باتوں پہ آئے پیار مجھ کو
نہ مر جانے کو کچھ میں فوت سمجھوں
کسٹین بس بیقرار می میں شب روز
محبت خلق کی گرد کو چھو جائے
میں اپنی آدمیت سے گزر جاؤں
ہمیشہ ابر غم آنکھوں میں چھپاے
جنون مجھ کو رہے گمراہ کرتا
ہو زیر چشم ظلمت ہر قدم میں
مری گم گشتگی کی سب میں ہو دھوم

کہ بھولوں خویش و ریگانہ کی الفت
کہ دھونڈھوں آپ کو اور خود نہ پاؤں
کماؤں خلق میں نادان نادان
جگہ دلمین کرے الفت تری سخت
ہمیشہ صورت اللہ نکالے
جو سو جاؤں تو ہو فریاد تیری
جھڑی باران کی ہو و چشم تر سے
گریبان گیر تیرا ذوق ہو جائے
غرض اک سر سے پانکٹ ہی ہو تو
مے وحدت رکھے سرشار مجھ کو
میں غفلت تجھ سے اپنی موت سمجھوں
ترا داغ جنوں اپنا ہو دل سوز
ندامت کا دہن نا سو رہو جائے
غرض جیتے ہی جی الفت میں مر جاؤں
محبت خون کے پرنا لے بہائے
پھرون ہر اک طرف میں آہ کرتا
شب تاریک دیکھوں دوزخ میں
کھلے ہر ایک مجھ پر سر مکتوم

میں تجھ سے جا ملوں پرواز کے ساتھ
سخن کی گر کسی سے راہ نکلتے
کوئی خرمن میں جیسے اگ ڈالے
نثر ترنگ رخ کا زرد ہو جاے
تو مجھ کو خواب غفلت سے جگا دے
شرد و نفس میں یارب پھنسا ہوں

مرا انجام ہو آغاز کے ساتھ
وہ بولوں جس میں تیری چاہ نکلتے
مرے سینہ میں تیری لاگ ڈالے
طیش دل کی مری ہمدرد ہو جاے
خودی کی قید سے مجھ کو چھوڑا دے
اسیر ناتوان و بستہ پا ہوں

تضمین بر غزل شیخ امام بخش ناسخ بز

قمر سے مشکل ہو چہر ایک سنا دان کا جواب
اب ہ عالم بن کے دینے کو سخندان کا جواب

بن نہ آئے جس سے اک طفل لبستان کا جواب
کہہ باہی ایک جاہل میرے دیوان کا جواب

بو سیلے لے کہا جس طرح قرآن کا جواب

غیر سے کہتا ہوں میں جب صلح کے رنگیں سخن
آہ یہ میرا تھل اور یہ اس کا سفلہ پن

بے ادب بھرتا ہی و شنام مغلط سے دہن
بیجائی دیکھتا ہے ہم صغیر ان چمن

وے یہ زار غ مزلہ مرغ گلستان کا جواب

مجھ سے اپنی ہمسری کا دل سے تو دعوی نکال
شرم سے سر کو ذرا اپنے گریبان میں تو ڈال

ہے غلیو ازون کا لبش شہباز ہو جانا محال
کیون پر لے حاسد تجھے میرے جوابوں کا خیال

اکب کوئی عفریت دیتا تھا سلیمان کا جواب

برق میری آہی اور رعد نالہ کی صدا
بالفرو اس بچیا سے کوئی کہہ دینا ذرا

پھر عدو کا جسیہ ہی لڑنے کا مجھ سے حوصلہ
ہے مگر رو باہ اپنی زندگانی سے خفا

دیتی ہی جو لغزہ شیر نیستان کا جواب

ہی عدو کا نام بھی مشہور اور تیرا بھی نام

چاہتے ہیں نہ تیرے بوم دہاکو خاص و عام

پس اسیر خستہ کا کچھ گوش کر لینا کلام
دقرون میں شکوہ اعدائے ہوئے کا تمام

نامح اب تحریر کر مکتوب جانان کا جواب

نظمیں بر غزل انشاء اللہ خان

چھوٹے ہی تاثیر کر جائے گی سخن کی ہوا
دیکھ لو چاہو اگر ہم دل کر خون کی ہوا
بلیٹی بھی چھوڑ کر چلتی در خون کی ہوا
لیٹی پھرتی ہی جو بیل گل کے تختوں کی ہوا

آگ گئی ہی اسکو ہم سے شور بخون کی ہوا

اسکے آگے رات بھر کہہ کہہ کے تفسدہ ہجر کا
جس قدر روتا تھا میں ہنس نے سے اسکو کام تھا
پر مجھے اس گل کے ہنسنے کا نہیں شکوہ ذرا
سخت ایسے نرم دل کو مجھ سے غم رونے کیا

چھوٹے جا یا رب کسی کو ایسے سخن کی ہوا

بھاگتے تھے دور کو سون مجھ سے دیوانہ سے جو
جس پایاں میں میں ہوتا وہاں جاتے سیر کو
شام کی وقت اپنی عادت کے خلاف آدوستو
اسطرت کو جو ہوا کھانے چلے آتے ہیں و و

پھر کئی شاید الہی میرے سخن کی ہوا

مردوں میں جنکی خاطر رات بھر رویا کیا
مردم چشم ترا پناہ میں دریا میں رہا
تھی غرض چشم اسید اور جن کا سارا اسرا
کس قدر آنکھیں دکھائیں گل جو میں لینے لگا

ساتھ ان کے باغ میں نرگس کے تختوں کی ہوا

اسکے گلشن میں جو جانے کی ہوئی جھمکو خبر
ناگمان میں نے بھی کی نا آشنا یا نہ گذر
پھر کر تھکے کچھ نخل صحبت میں اپنی سوچ کر
کل ہوا ہی گرم و غصہ میں مجھ پر کس قدر

ٹھنڈی ٹھنڈی دیکھ کر چھوٹوں کے تختوں کی ہوا

شب ہر اک سپر چین کو اسکو سمجھا تا رہا
میں تو پردے سے بہت ممنون ہوں اس بات کا
میرے کہتے ہی ہاں چلنے کو آمادہ ہوا
ساتھ ان کے جب میں اسیر اس سے کہا

چل امرتوں میں جموں لین لین درختوں کی ہوا

تفہین برغل جرات

گرچہ کم عشق میں غم کھاتے سے فرصت ہوگی
ایک تخفیف کبھی اور کبھی شدت ہوگی
آج بیان ہی تو ذرا زیست کی صورت ہوگی
کل آگھر ہائیکا تو سخت قباحت ہوگی

جان قسمت میری تن سے دم نصبت ہوگی

آگے جب ہوگی نہ اس کو ہر نایاب کی شکل
آئینگی پیش نظر کا ہیکو پھر خواب کی شکل
حلقہ زلف جو یاد آئیں گے گرداب کی شکل
بریں نہڑ پائے گا پیرا ایسے بے آب کی شکل

حق تو یہ ہے کہ عجب دل کی حقیقت ہوگی

ظاہر اجسم ہی گو وہ قدر راحت افسردہ
پرستہ قسمت میں مری روح بدن سے بخدا
بے تکلف مجھے اس شہوخ کو کہنا ہے بجا
جبکہ وہ نور نظر آنکھوں سے اوجھل ہوگا

چہر مری چشم میں کیا خاک بھارت ہوگی

یہ تو کہتا نہیں میں تجھ سے فلک بھی نہ کر
یاں پراتنا کہ سنا لاؤں اُسے اپنے گھر
رات کم اور اُسے ضد غیر مری کاوش پر
کہتے ہیں عزم سفر یار کا ہے وقت سحر

جنگو فردا نظر آتا ہے قیامت ہوگی

محفل عیش میں محبوب جو گدہ میں کئی کو
اور الفت بھی مرے حال پہ ہی ہر اک کی
گل ہی ہستی ہوئی اور چاند سی بھولی بھولی
صورت اک ایک کی جب یاد مجھے آئیگی

آہ تیرے دل سے کیونکر مجھے فرصت ہوگی

سیکڑوں گرچہ غم عشق میں محبوبوں کے
ضعف پر میری تن زار کے طعنے مارے
اعتقاد اپنا تو لیکن ہی اسپر اس بل سے
رات دن کی نشست آئیگی جب یاد اُسے

پھر تو جرات میں بھی آٹھنے کی نہ جرات ہوگی

تضمین بر غزل نشاء اللہ خان

سخن وصل تو تھا سیکڑن فرسنگ رہا
خواہش مرگ ہی تو وہ بھی نہیں پاس آتا
مین تو ہوں جان سے تنگ و روہ غافل ایسا
مین کہا قتل ہی کر ڈال بلا سے تو کلا

ہاتھ تو میری تو شمشیر کی ٹک آب پہ رکھ

ضعف اس طرح کا مانع ہی کہ کروٹ بھی لوں
سوزش عشق یہ چاہے ہی کہ جلتا ہی رہوں
جسپہ بیداری کے ہاتھوں سے تو یہ عاجز ہوں
قیقہ خوان نیند ذرا سی بھی جو آجائے تو دوں

جوڑی سونے کی کر ڈو کلی تجھے کجواب پہ رکھ

آج کل کچھ جو محبت سے وہ کرتا ہی نگاہ
پس پردہ سی نکل پردہ نشین غیرت ماہ
تو اسیر اب مجھے امید ہے و اللہ بالشہ
سب مطالب تیرے حاصل ہو انشاء اللہ

نظر اپنی تو مگر حضرت وہاب پہ رکھ

تضمین بر غزل ناسخ مرحوم

جب اس گل کی خبر آمد گلزار کی ہفتی
قدر یوسف کی عزیز و ہفتی نہ بازار کی ہفتی
چشم عالم کو طلب اس کے ہی دیدار کی ہفتی
نہ فقط چاہ مجھے قاسم دیدار کی ہفتی

مثل منصور زمانہ کو ہوس دار کی ہفتی

خود فروشی سر بازار جو بچہ کو لائی
ارنی جس نے کماشت ہی دیا دکھلائی
بیخودی یہ ترے جلوے کی بدولت پائی
ہر خریدار کو تھا تر تہ موسائی

آتش طور سے گرمی ترے بازار کی ہفتی

سکھ لے بت تری صورت کا جو ہی دل میرا
بند اجسم بھی ہمیشہ ترے گھر کا ہوا
جب کبھی غور سے مین نے بہ تامل دیکھا
جو تزار خند دیوار نظر آتا تھا

صاف تصویر میرے دیدہ بیدار کی ہفتی

چتر شاہی ہو ترے چہرین یا تاج وقار	کاہ کے پر کے برابر نہیں کرنے کا شمار
سب کچھ اپنا تو ترے وصل پہ تھا وار مدار	تھا مجھے بال ہمارے پر کاہ دیوار
چھا خون جسدن مرے سر پر تری دیوار کی ہتی	
غار و حسن خط سے ترے گنہ پر نظر لانے لگے	گل رخسار صفائی سے ہوئے بیگانے
ورنہ سن لے گل ترے سبز خط سے آگے	آشنا تھا نہ کبھی پائے نگہ کانٹوں سے
رات دن دید مجھے گلشن بخت کی ہتی	
خط نکل آیا گئی اب تو صفائی کی بہار	نہ رہے قابلِ نظارہ بھارے رخسار
اُن دنوں حسن کا عالم تھا عجیب تجھ پر یار	جن دنوں گلشنِ رخسار ترا تھا بختِ یار
کون بیل ہتی کہ خواہش جسے گلزار کی ہتی	
تری چوٹوں کی وہ آنکھوں میں تھی ستارہ نشست	دیکھ کر جسکو ہر ن بھولتے تھے اپنی جست
مرتبہ تھا مے و میخانہ کا عالم میں پست	تھا تری تر گسیں سیگون سے زمانہ بدست
محمد صہ سی زند کو کب خانہ رخسار کی ہتی	
مرجع خلق تھا تو جبکہ ترا سب تھا کم و	چاہتا تھا تجھے ہر قسم کا انسان صنم
آنکھیں پہ بچاؤ تھیں غیب ترا چاہ زمزم	چہرہ آتشکہ ابرو ہتی سو محراب حرم
گردن آگے ترے حم کافر و دیندار کی ہتی	
لطفت اب مجھ کو دیا بزمِ صفا آئین نے	بدتوں کے گئے صد شکر صد اور کیئے
ہو گئے صفا دل ایسے کہ بے آسینے	صلحنا نہ جو لکھا تیرے خط مشکین نے
نہ ہی چنگ جو کچھ سیری اور اغیار کی ہتی	
مرضِ عشق میں تھی جسم سے طاقت چھوٹی	بندہ گئے مرگ کی جینے کی توقع ٹوٹی
دیکھ کر جسکو سیچانے بھی چھاتی کوٹی	ہو گیا سبز خط اسکو شفا کی بوٹی
اس سوا اور دوا کیا دل بیمار کی ہتی	

تو نے پھانسنے ہیں نئے چاہنے والے اب تو ورنہ سب اپنی تو کبھی مثل اس پر حق گو	میری آزادی کو یہ ہو گئی تقریب کو تھی نہ اُمید رٹائی کی دلِ ناسخ کو
لاکھ زنجیر تری گیسو سے خمدار کی تھی	
تضمین بہ غزل ناسخ مرحوم	
جسکے کاکل سے جگر ہے پارا پارا شام کا حال بدتر دیکھیے کیا ہو ہمارا شام کا	صبح اپنے گھر کو وہ مہمان سدھارا شام کا صبح فرقت نے دکھایا روپ سارا شام کا
آفتاب صبح کو سمجھا میں تارا شام کا	
آسمانِ حسن تو کیونکر نہیں ہے اے حسین تیرے زپور گھما کرتی ہے عقلِ دور بین	شمس سے فائق تری عارضِ قمر سے ہی حسین بندایا لی میں نہیں تعوید بالونہیں نہیں
وہ ستارا صبح کا ہے یہ ستارا شام کا	
پاچکا ہون رنج تیری بکری کے طور سے اب تو اے ظالم خدا سے ڈر کے چلنا فور سے	ہجر کی صبحیں مری بکین شام تو نے جو ر سے ہر شب وصل ایفلاکِ رتا ہون تیرے دور سے
صبح کا تارا نہ ہو جائے یہ تارا شام کا	
کیا موثر غیر بین تیرا ہے حسن بے زوال شاہِ صدق اس سخن پر ہی یہ اک مشہور حال	جسکو نسبتِ تجھ سے دی ہے اسکا تیرا سما جمال دے جو تیری پیاری پیاری و گیسو سے شمال
اسنہ ہی پیارا صبح کا گیسو پیکارا شام کا	
گھر مرا تیری نگلی کہ جو آج لے جو رہے مشعلِ کم رتبہ کا خجلت میں کیا مذکور ہے	روشنی میں ہر مکانِ بامِ رشکِ طور ہے وصل کی شب یہ سیہ خانہ میں جوشِ نور ہے
ہر چراغِ شام سے شرمندہ تارا شام کا	
لے سبھا صبح بلوایا تمھیں بہرِ دوا	پر کیا تم نے تساہل کر کے وعدہ شام کا

کرچکے ہم اول ہی سب وصال کے حیلے	جوڑ کچھ نہیں چلتا اُس شہریر کے آگے
خیر یہ بھی دل کا ایک حوصلہ نہ بچا ہے	میر بھی دیکھیے شاید گور پر وہ شوخ آگے
یہ بھی آخری اپنی قسمت آدائی ہے	
پانوں آسمان پر پر پینے ماہ پارہ کا دُک	رتبہ تارے کو اُسکے کفش کے ستارہ کا
وصل جب کا نامکن اُس شراب خوارہ کا	عشق ہے مرے دل کو حُسن کے نظارہ کا
آنکھ کے پیالے سے حسرت گدا ئی ہے	
بین عزیز و رہتا ہوں جسکی چاہ بین ڈوبا	جان ہے بدن کی وہ نوری وہ آنکھوں کا
ذکر کیا جدائی کا اُس سے ہم سے پروہ کیا	پھر رہا ہے آنکھوں بین حُسن پر وہ سوز اُسکا
بے نقاب یوسف سے ہم سے آشنا ئی ہے	
چو مناسب دزدی سے مجھ کو اُن کے ابرو کو	پر کمند قسمت سے گر کہیں سیتہ ہو
اِس لیے مٹنا ہی اپنی تم ہوا خواہ ہو دُک	جس قدر بشر بین اُنکو چند روز بڑھنے دو
دیکھیے تو زلفون کی کس قدر رسائی ہے	
عشق کی ہر تپ عارض اپنے دل کو جسدِ مے	اِس طیبہ و نوبت ہی احتضار کی غم سے
مرگ و زیت کا دورہ پوچھتے ہو کیا ہم سے	زندگی ہر وابستہ اُس سچ کی دم سے
مژدہ فنا ہم کو یار کی جدائی ہے	
تیرے آگے گلتا ہے شمع کا بدن سارا	کا نپتا ہی محفل بین تیری جِسم شعلہ کا
ادعا صباحت کا تیرے روبرو کیسا	سامنے سے تیوے ہی رنگ بدعی اُڑتا
ماہتاب کے شمع پر چھوٹی ہوائی ہے	
ملک ل کیا یغما ہے جوش سودا نے	جیب کوہ نے پایا دامن اپنا صحرائے
اک لباس عریانی لے لیا سراپا نے	اور کچھ نہیں رکھتے اُس پری کے دیوانے
سہر بنگی ہے یاں یا برہنہ پائی ہے	

غیرت گلستان ہر یار کا رخ رنگین
زہر عشق کا تریاق ہر وہ کامل شکنین
باغ ہوتا ہی جسکو دیکھ کر گلین
جان زار پائے ہو لطف یار سے شکنین

دل شکستہ عاشق کے حق میں سو میاں ہے

روز و شب امیر اب ہم نام جنکا رشتے ہیں
انگی بدلتی سے دن سوت غم میں کٹتے ہیں
اس طرف کو قسمت سے وہ نہیں پھٹتے ہیں
بھاگتے ہیں وہ ہم سے ہم ان سے پھٹتے ہیں

وان وہی کدورت ہی یان ہی صفائی ہے

قطعات تاریخ ریختہ قلم فصاحت رقم جناب مولوی حکیم محمد عابد علی صاحب
کوثر رئیس خیر آباد شاگرد رشید حضرت امیر لکھنوی نور الدین مرقدہ

نظم رنگین اسیر فخر وطن
کامل عصر جامع ہر فن
در زبان آوری فرید ز من
نظم رنگینش قریح لعل یمن
اعل و یاقوت عقیق و در عدن
نام اشتاد شد از روشن
جام جسم نیر سپہر سخن

نشد اکھ طبع گردیدہ
ناظم و ناشر و فصیح و بلیغ
در سخن پروری و حید عصر
شر شیرین چو عقد پروین است
شد مجلس از معانی و لفظش
افتخار سخنوران سلف کو
ضوفشان است مصرع کوثر

ولہ

طبع زبانی شاعر شیرین زبان
مردم چشم رسول انس و جان
ناظم خوش فکر مست از جہان
مقتدا سے ناثران و شاعران
دلکش و رنگین و خندان گلستان

طبع شد صد شکر نظم و لہریہ
راحت جان علی و فاطمہ
ناثر بیکتا و بیہرے بدل
ذات پاکش تکیہ گاہ علم و فن
عندلیب فکر کوثر نغمہ زد

چو شد طبع دیوان معجز طراز
زواج مضامین و الفاظ او
چو گردون گردان بگردش بود
پئے صید دلماسے خلوت پسند
چو بآب رنگ است تاریخ سال

تا بید چون میر نام اسیر
بہ ہفتم فلک شد مقام اسیر
بہ خندانہ دہر جام اسیر
کند است اخلاق عام اسیر
شہیم گلستان کلام اسیر

مثنوی نام تمام مصنفہ جناب مولوی حافظ محمد نجم الحسن صاحب مرحوم
خلف حضرت مولانا محمد حسن خان صاحب اسیر مرحوم

مریض محبت کو کیا ہو گیا
کھلی تھی سوسے در جو چشم امید
کیا غدر آئے میں جو یار نے
ہوا نصیحت ہو شاور تاپ تو ان
گر سب ان کیا صبر کا تار تار
جب آئی یہ آفت دل و جان پر
ہوئی آہ ہمدرد سوز جگر
ہوئے خشک لبہ و رنگت ہوئی
ہو سوز جگر کم تو ہو درد دل
جلاتا تھا اس کو تفت آتشین
ہوئی کار گر کچھ نہ فکر طبیب
ہوئی الغرض ہم کو بھی یہ خبر
طلاقات تھی اس سے مجھ سے کمال
وہ ربط قدیمی جو یاد آ گیا

کہ رنگ رخ اس کا ہوا ہو گیا
وہ اب ہو گئی مثل نرگس سپید
تو گھیرا بہت شوق دیدار نے
وداع خور و خواب و آرام جان
ہوا جو ش حشت سے دل بقرار
حیا کو رکھا طاق لیان پر
نکلنے لگے ہر نفس سے شرر
طیش ٹپٹے ٹپٹے حرارت ہوئی
یہی حال رہتا تھا بس متصل
ہر ایک دم تھا گویا دم واپسین
گئی رائگان سعی غیش حبیب
مریض محبت کا اب ہی سفر
کہ تھے ایکجان و نون اور ایک حال
عیادت کو میں بے سرو پا گیا

کتنی اُسوقت حالت غشی کی اُسے
 خیال رخ یار تھا رو برو
 پہ بیٹھے بٹھائے مجھے کیا ہوا
 جگر میں طیش لبِ پشیون ہی کیوں
 زمین تک مر آنسو آنے لگے
 مرا نگفق ہوتا جاتا ہے کیوں
 سبب کیا کہ میں سر کو ڈھننے لگا
 ہنسی میں مر آنسو بہنے لگے
 نیاراگ لائی مری بیکسی
 خزان آئے تو دل کو کھٹکا نہیں
 مرے منہ پہ زردی سی کیوں چھا گئی
 پسینے بھی دیکھے نکلتے ہوئے
 کڑی اپنے ہاتھوں اٹھانے چلا
 چہرے سے مجھے شوق صحرایہ ہوا
 طیب آئین بالین پہ تو دم گھٹیں
 کوئی قصد لے یاں اثر تک نہ ہو
 عجب طرح کا ہے یہ دیوانہ پن
 اگر بے محل گفتگو کی کھٹی
 جو سونے میں شب کو ہوئی بیکلی
 خوش آتی نہیں اب مجھے کوئی شے
 نہیں کوئی سامان مجھے سازوار
 کبھی میری کیفیت ایسی نہ تھی
 خوشی مجھ سے نا آشنا سی نہ تھی

خبر تھی نہ کچھ اپنے جی کی اُسے
 یہی اُس سے کرتا تھا وہ گفتگو
 ترپنے لگا دل اچھلنے لگا
 مجھے آپ ہی آپ اُجھن ہی کیوں
 فلک تک مرنے جانے لگے
 بدن خود بخود سنستا ہے کیوں
 ہوا کیا کہ میں تنکے چٹنے لگا
 مجھے لوگ سودائی کہنے لگے
 چھٹا دس جنگل کی دھن ہو گئی
 بہار آئے تو مجھ کو پروا نہیں
 چمن میں مر کیوں خزان آگئی
 سر گھبراہٹ اتنی مجھے کس لیے
 کھلے بندوں میں قید خانے چلا
 نئے رنگ کا مجھ کو سودا ہوا
 مری نبض دیکھیں تو نبضیں جھٹیں
 کوئی پچھنے سے یاں خبر تک ہو
 نہ شوق خموشی نہ ذوق سخن
 بلا لطف کو پیرہن کی سنی
 تو خواب پریشان سے نیند اڑ گئی
 نہ دریا نہ گلشن نہ مینا نہ مے
 نہ ساقی نہ مطرب نہ فصل بہار
 یہ شورش یہ سوزش یہ گرمی نہ تھی
 کبھی مجھ کو ایسی اُداسی نہ تھی

نہ ایسی کبھی بے قراری ہوئی
 نہ آنکھوں کے پیرے گلابی ہوئے
 طیش یہ جگر میں نہ تھی مسلسل
 ترپتا ہے یوں مرغ بسمل کہیں
 گھڑی بھر میں کیا ہو گیا گرد و
 نہ کیا کیا ہوس نہ نگاہی میں تھی
 کوئی دم میں دم ہی نکلتا ہے آج
 چلی آتی ہیں چمکیاں دمبدم
 اندھیرا مری آنکھوں میں چھا گیا
 ترپنے مجھے دو نہ بولو ذرا
 نہ لگتا مجھ کو سنبھالے کوئی
 ہوا آنکھوں سے آب روان موج زن
 مرے فاتحہ کو نہ آئے کوئی
 شب بکروچی یاروں کو دکھلاؤ نہیں
 میں کس واسطے خاطر آزار ہوں
 نہ قل ہو نہ پھول اور نہ سیلا رہے
 نہ شمع محسوس کا بھی آنسو ہے

نہ مجھ پر غشی ایسی طاری ہوئی
 نہ تار آنسوؤں کے شبانی ہوئے
 نہ باتوں اچھلتا تھا و اندھ دل
 ہیں آنکھیں کہیں جان کہیں دل کہیں
 ستم پر غضب ہے کلیجہ کا درد
 مگر موت آنی جوانی میں تھی
 کلیجہ مرا کوئی ملتا ہے آج
 مجھے یاد کرتے ہیں اہل عدم
 جبین پر بھی دیکھو عرق آگیا
 مرے ہاتھ اور پاؤں کھو لو ذرا
 مرے منہ میں پانی نہ ڈالے کوئی
 اسی میں نہاؤں وہی ہو کفن
 جنازہ نہ میرا اٹھائے کوئی
 کہ ہو ہو کے غنچے سے اڑھاؤ نہیں
 کسی کے دل دوش کا بار ہوں
 میرا مردہ سب سے اکیلا رہے
 فقط بے کسی مجھ کو دلتی رہے

بِحَقِّ سَاوِیْہِ

الحمد للہ علی احسانہ کہ دیوان موسومہ بہ چمنستان سخن من تصنیف حضرت مولانا محمد حسن خان صاحب مہر و
 مستخلص بہ اسیر باہتمام کترین خلق اللہ محمد رفیع اللہ مالک مطبع رفاه عام گورکھ پور بجاہ و شہرہ ۱۹۰۸ء

مزین بہ طبع گشت

* یہ عمر ۲۲ سال مصنف نے رحلت کی۔ اناللہ وانا الیہ راجعون۔



CALL No.

{ ۸۹۱۶۵۳۱ }
{ ۲۴۱ }
۸۹۱۶۵۳۱

ACC. No.

۴۳۹۵۸

AUTHOR.....

ایکبر بلوی، محمد حسن خاں

TITLE.....

جنتان سخن

ORDU SECTION

THE BOOK MUSEUM

MAULANA
AZAD
LIBRARYALIGARH
MUSLIM
UNIVERSITY

-:RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re 1/- per volume per day shall be charged for text-books and 10 P. per vol. per day for general books kept overdue.